دیوانِ

مجلس آرایِ سُلطانی

اَثرِ طبع

شاعرِ مُعاصِر اَحمد سُلطانی

مُشتمل بر: توحید. بهاریّه. غزلیّات.
تضمینات. رُباعیّات. ترجیع بند

از این کتاب یکهزار جلد درچاپخانهٔ اسلامیّه « تهران » بچاپ رسید



سال ۱۳۵۰ شمسی - سال کوروش کبیر

بنام خداوند مهربان

پس از ستایش یزدان پاك و درود نامعدود بر خواجهٔ لولاك و آل أمجاد آن گوهر تابناك ، و لعن بر دشمنان آن صدرنشین أفلاك ، برآورندهٔ این نامه و منشر این چکامه أحمد سلطاني قزویني چنین گوید که درأثر عنایت وتوجّه نشاط بخشی که دوستان به کتاب مطبوع « گلچین المصائب » این ذرّهٔ بیمقدار فرمودند ، لذا قریحهٔ خدادادهام وغریزهٔ نظمي ارادهام مرا برآن داشت که بهانشاد دیوان دیگری بنام **مجلس آرای سلطانی** اقدام نموده و سپس بزیور طبع آراسته نمایم ، بدین لحاظ دیوانی مشتمل بر هرگونه أشعار که شرح آن داده شده از رشحات خاطر پدید آورده ، و چنانچه از نظر ادباء و دانشمندان مورد پسند واقع گردید مرا از دعای خیر فراموش نفرمایند .

خاتمه اینکه اگر خوانندگان گرام و دانشمندان عظام در نکات أدبي و لغوي آن نواقصی مشاهده نمایند به آدرس اینجانب « قزوین - خیابان عبید زاکان - فروشگاه بهار - أحمد سلطاني » مراجعه فرمایند .

بیوگرافی شاعر

بیوگرافی شاعر

باز به سودای دُرافشانی ام — گوش فراده به سخنرانی ام
بهر شناسائی خود ناگزیر — شرح دهم نکتهٔ عرفانی ام
هدهد فرخندهٔ شهر سبا — طایر خوش یمن سلیمانی ام
مهد نیاکانم سلطانیه — ساکن قزوینم و سلطانی ام
زادگهم خطّهٔ قزوین بود — بل نه که قزوینی همگانی ام
نه در صف ناجی قزوینی ام — نه زمرهٔ عُبَید زاکانی ام

بمدحت رسول و آل رسول
محتشم و جوهری ثانی ام

در أثر طبع شکوفا و نغز — هم تك خاقانی و قاآنی ام
ایزد بخشنده ز لطف عمیم — طبع روان داده به آسانی ام
لیك ز ویرانی این زادگاه — دست قضا در پی ویرانی ام
پست شمارند هنرمند را — گوش ندارند غزل خوانی ام
یاوه‌سرائی‌است‌خوش‌آیندشان — نیست توجّه به مسلمانی ام
شاعرخوش‌ذوقم وشوریده‌بخت — غمزده در کشور ساسانی ام
به کالبد روح من افسرده‌گشت — رهسپر قلزم طوفانی ام
خوٰاسته‌ام فضل و کمال هنر — طالب منزلگه انسانی ام

کارگشائی است مرادم به دهر
در غم محنت زدگان فانی ام

با همهٔ همّت و طبع بلند — شهره دراین بی سروسامانی ام
داشتن فهم گناه است لیك — فخر من آنست که ایرانی ام
گفتهٔ خود باز مکرّر کنم — أحمد سلطانیه سلطانی ام

بسم الله الرحمن الرحيم

از هر چمن گلی

هست فقیهی أدیب و صاحب عنوان
همدم والاتبار ساعی دیوان
از کمك فکر خود دریغ نفرمود
چشم به پاداش شهسوار شهیدان

در توحید

ملکا تورا ستایش که یگانه پادشاهی
ز صفات کبریائی توخدای مهرو ماهی
تو کریمی ورحیمی توغفوری و ودودی
أحدا توچاره سازی تو پناه بی‌پناهی
تو به فهم ما نگنجی تو به‌وهم درنیائی
که بکنه‌ذات پاکت نبرد جزازتو راهی
همه در ارادهٔ تو چه‌سماچه‌ربع‌مسکون
همه درحبالهٔ تو ز سپیدي و سیاهي
همه آفرینش از تو ز ثری إلی ثریّا
به جهان نشاط‌بخشی ز طلوع‌صبحگاهي
همه جنّ و إنس‌کرده بعبادتت کمر خم
همه‌خسروان عالم به درت بعذرخواهی
همه ساکنان لاهوت همه خادمان ناسوت
همه جنّ و انس داده به خدائیت گواهی
نفتد بدون أمرت روی خاك برگ سبزی
ز مشیّتت به‌گلشن‌دمد هرگل و گیاهی
چه شود که ازره لطف توجّهی‌کماری
بنوازیم تو گاهی ز تجلّي نگاهی

من وجرم وسهوو نسیان همه سرکشی وعصیان
تووفضل ولطف و احسان که برون ز اشتباهی

بحق مقرّ بـانت بملازمـان کویت
بچشان حلاوت ذکر به بنده گاه گاهی

بروان پـاك أحمد تو ببخش جرم أحمد
که امید طاعتم نیست بقدر پرّ کاهی

مناجات

ایزدا بر درگه لطفت پنـاه آورده ام
مو سپیدم لاجرم روی سیـاه آورده ام

رنك زرد وچشم گریان جسم لاغر قلب ریش
از پی إثبـات این مطلب گواه آورده ام

زار و نالان اشك ریزان سینه کوبان ناامید
خویشتن در سایهٔ دربـار شـاه آورده ام

خرمن عصیـان در انبـار هوس انبـاشتم
از عبادت حاصلی خود اشك و آه آورده‌ام

گر بُدم یك عمر غافل من ز فکر ذکر تو
با دوصد خوف و رجا عذر گناه آورده‌ام

کرده‌ام بسیـار نـافرمـانی ای معبود من
رو بدرگاه تو بـا حـال تبـاه آورده‌ام

من شفیع آرم که را در پیشگاه حضرتت
شافع خود حـال شـاه کم سپـاه آورده‌ام

حرمت خون شریف شاه مظلومان حسین
بگذر از جرمم یقین در اشتباه آورده ام

مسئلت مندم نسازی ناامید از درگهت
چون شفیع درگهت آن دادخواه‌آورده‌ام

ای پناه بی پناهان ده به سلطاني پناه
بی‌پناهم لیك سوی تو پناه آورده‌ام

عذر گناه

مهیمنا من شرمنده عبد درگاهم
به پیشگاه جلال تو معذرت خواهم
طریق بندگی این نیست خویش می‌دانم
ولی ملازم درگاه آن شهنشاهم
گذشت دور جوانی در آستانهٔ عمر
من ارچه پیر شدم لیك پیر گمراهم
کریم بنده نوازی تو من گنهکارم
مسلّم است ز عصیان خویش آگاهم
مرا بخویشتن ای کردگار وامگذار
ز خواب ساز تو بیدار گاه و بیگاهم
به پیرویِ هوا و هوس منم پابند
چه سود بهر عبادت بسی است اکراهم
کجا روم به که من ملتجي شوم یا رب
اگر تو خود ندهی سوی درگهت راهم
امید هست ببخشی گناه سلطاني
دهی به هردو سرا نیز رفعت و جاهم

بهاریه

اسفند ماه شد سپری گشت فرودین
گسترده سبزه صحن چمن فرش زمرّدین

نوروز با موافقت باد نوبهار
بیرون نمود پنجهٔ قدرت ز آستین

باد صبا مگر چمن آرا شده ز نو
کاینسان فکنده حلّهٔ دیبای بر زمین

بارید ابر بر سر کُهسار درّ ناب
دشت و دمن به نکهت باران شده عجین

تبخاله بسته بر رُخ لاله ز ژاله ها
ابر سیه به آنکه ببارد دُر ثمین

رنگین کمان بر اوج بلند آسمان نگر
ایجاد ماوراء بنفشی نموده بین

سوسنبر و شقایق سوريّ و یاس و ناز
شاه اسپرم نمود به گل سرخ آفرین

أفواج پر شکوفهٔ بادام و أرغوان
خیمه زده چو لشکریان سبکتکین

کالای گل ورق ورق هرسو طبق طبق
مینای ُمل شفق شفق همرنگ انکبین

دیبای سبز بر تن أشجار سبز پوش
گلزار گشته رشك إرم روضهٔ برین

هر جانبی شکوفهٔ أشجار رنگ رنگ
هر گوشه ای بلند نواهای دلنشین
یکسو به شاخ نسترن آشوب عندلیب
طرفی نوای چلچله با نالهٔ حزین
آوای دلربای قناري ز یکطرف
غوغای سهمگین چکاوك ورا قرین
قمري ترانه بر زبر کاج می زند
صلصل به شاخ عاج ثناخوان فرودین
بر اوج سرو فاخته کوکو کنان مدام
بلبل غریو شادی و دُرّاج را معین
کبك دري به قهقهه سارنگ و سار شاد
بانگ ملیح مرغ شب آهنگ بی‌قرین
باز هزار تعلق و شهباز با کلنگ
سقّاهك از یسار روان تیهو از یمین
صوت تَذَرو سهره با مرغ سبز پوش
در گلستان فکنده ز هر جانبی طنین
مرغان به شاخ سرو صنوبر ثنای خوان
تسبیح گوی پیشگه ربّ العالمین
این است ذکر نغمهٔ مرغان به شاخسار
تا آدمی چگونه کند طي مسیر دین
سلطاني نژند بعنوان یاد بود
گشته ز خرمن شعرا باز خوشه چین

بهاریه

باز شدم غوطه‌ور به بحر تکوّن　　فصل بهار است گل دمید ز گلبن
بر سر سودائیم رسیده چه سودا
غمزده جان نحیف را چه تلوّن
داعیهٔ غنچه پروری زده بر سر　　شوکت اسفند ماه برکنم از بُن
خیمه ز نم باز من بدامن گلگشت
صید غزالی کنم به سنگ فلاخن
دلبر مه رو اگر به دام من افتد　　نیست عجب بل بود مدار توازن
من غم دل دارم او دودیدهٔ فتّان
من شرف فضل او ز حسن تمکّن
عشوه‌گری کی نشان جاه و جلال است　　دل شکنی کی شود دلیل تمدّن
نیك نباشد ز نیك روی تکبّر
درخور جاه فرشته نیست تفرعن
اینهمه ترك چگل(۱) أسیر تفاخر　　مغ بچه اینسان دچار قید تفنّن
ای مه تابان ز بار حزن خمیدیم
چند بجوئیم درگه تو تحصّن
گمشده گم گشته‌جوید از پی تسکین　　آر بخاطر حدیث بیژن و قارن
از بر سلطانی ات مجوی جدائی
گوشت جدا کی شود ز صفحهٔ ناخن

---

(۱) ترك چگل : طایفه ای از ترکان فراخانی که به زیبائی و خوش اندامی معروفند .

بهاریه

مخمس

شوکت اسفند ماه گشت ز نو تار و مـار
سلسله جنبـان شده جنبش باد بهـار
رایت (۱) خود برفراشت بقلّهٔ کوهسار
جامهٔ دیبـا برید بر تن بید و چنـار
کوکبهٔ نادري ساخت ز خور آشکار

بـاز بطرف چمن چتر گل افراشتند
شکوفه ها بار بار چو خرمن انباشتند
لاله وسنبل به‌باغ مغ بچگان (۲)کاشتند
فاختـگان (۳) را به سرو بنغمه واداشتند
زاغچه‌گان پاسدار فاخته‌گان کامکار

گشت ز باد صبا صحن چمن مشك بیز
ز نرگس و نسترن دشت و دمن نافه خیز
ژاله ببارد ز ابر بر رخ گل ریز ریز
بلبل شوریده بخت با گل هم آغوش نیز
به پایکوبیٌ و رقص ز عشق گل بی‌قرار

---

(۱) رایت : پرچم .

(۲) مغ بچگان : أطفال سرودخوان مذهبي .

(۳) فاخته : پرنده‌ایست خاکی رنگ شبیه‌کبوتر کمی‌کوچکتر .

به شـاخ کاج عندلیب در پی خنیاگری (۱)
هزاردستان به عـاج در پی رامشگري (۲)
یکی به رامشگري ، یکی به خنیاگري
به غنچه یك پای‌بند یکی به‌گل مشتري
یکی به راز و نیاز یکی به بوس وکنار

گذشت امرداد مه تیرمه از ره رسید
باد أیازي پی ، بـاد بهـاري وزید
از شجر خشك شد طرفه ثمرهـا پدید
آبی و سبز و بنفش ، سرخ سیاه و سپید
گلي و عنّـابي و طلائي زرنـگار

ساحت گلزار گشت رشك بهشت برین
آب ز هر جویبار روان چو ماء معین
نموده جان آفرین تقویت مـاء و طین
پسته وفندوق، جوز، شلیل وامرود و تین
آبی(۳) لیمو، ترنج ،آلو ، سیب و انار

باغ گرفته‌چوجان میوه به بر تنگ‌تنگ
شد ثمر هر شجر لعل و دُر رنگ‌رنگ
یکی بردکیل‌کیل یکی‌خرد سنگ‌سنگ
یکی‌کشدرطل‌رطل یکی‌خوردچنك‌چنك
بر زبر شاخه هـا میوهٔ تر بی‌شمار

---

(۱) خنیاگری : نغمه پردازی .
(۲) رامشگری : نوازندگی .
(۳) آبی : به .

جان بلب آمد دگر ساقي از جاي خيز
زآن می یاقوت فام به ساغر ما بریز
ز خویش بیخود شوم دراین شبانگاه نیز
به چرخ نیلوفري دمی نمایم ستیز
جامهٔ صبر و شکیب به تن کنم پاره پار

بر سر سودائیم جنون زد از یك نگاه
دهم چه کفّاره ای دیدهٔ خود زین گناه
گاه شب آهنگ سان ناله کشم شامگاه
گاه چو مرغ سحر گریه کنم صبحگاه
نابغه سلطاني ام مراست قزوین دیار

زمستان

مخمس

فصل زمستان ز نو بار و بنه کرد بار
سپاه خود دید سان نمود کامل عیار
رحل اقامت فکند به دامن کوهسار
تا که شبیخون زند به لشکر نوبهار
لشکر خونخوار او نموده کافور بار

ریزش برف سپید مگر چو کافور نیست
ریزش کافور هم در شب دیجور (۱) نیست
در شب دیجور هم مگر تن عور نیست
کجا بود جلگه‌ای ز برف مستور نیست
ز یکطرف کوه کوه ز جانبی بار بار

---

(۱) دیجور : ظلماني .

برف ابر دشت را خرمن کافور کرد
ز پوششی کوه را سپید و مستور کرد
حصار هر قلعه‌ای ببست و محصور کرد
هر طرفی فوج فوج سپاه مأمور کرد
تا که چپاول کنند لشکریان بهار

ز باد طوفان خود قلعه نگونسار (۱)کرد
نشیمن خویشتن قلّهٔ کهسار کرد
مست خرابات را ز خواب بیدار کرد
ریزش خود زآسمان ز بسکه تکرار کرد
زد به جنوب و شمال سوخت یمین‌ویسار

سوزش سرمای برف برده ز تن ها توان
بست چو قندیل یخ به گوشهٔ ناودان
تُنُک بلورین یخ ز هر طرف بی‌کران (۲)
گوئی باریده یخ ز جانب کهکشان
شده است سرمازده ز میوه و خوار بار

جلگه و صحرا و دشت ز برف انباشته
سپیدگون جامه ای به کوه افراشته
ز سوز سرمای قوس نصاب برداشته
مرد و زن و خرد سال به ناله واداشته
مکن تو سلطانیا وصف شب چار چار

---

(۱) نگونسار : واژگون .

(۳) بیکران : بی‌انتها ،

غزلیات

و

ملحقات

راز و نیاز

غزل

شکوه ازجورنگارم چکنم گرنکنم   گله ازدوری یارم چکنم‌گرنکنم

حیله‌ها برد بکارآن بت پیمان شکنم
چاره‌ای از پی کارم چکنم از نکنم

هجر جانان چه تحمل‌نتوان‌کرد بجان
دوری از شهر و دیارم چکنم گر نکنم

عم دل کرده فزون فرقت شبهای دراز
تکیه برصبر و قرارم چکـنم گر نکنم

سنبل مویش اگر نافه گشائی نکند   گریه برخاطر زارم چکنم‌گرنکنم

مژده وصل تمنا کنم از خلوت یار
یاد از فضل بهارم چکنم گر نکنم

باز با ناز تو(سلطانی)خودرا بنواز   طالب بوس‌وکنارم چکنم‌گرنکنم

مکالمه

غزل

باز آکه بازمهرت دردل کشد زبانه   گویم زهجر رویت یا محنت زمانه

گاهی نمایم آوا چون طایر شب آهنگ

گاهی زغم نمایم قمری صفت ترانه

دیشب بخواب دیدم وصل تو دل خوشم کرد

دارم امید باشد رؤیای صادقانه

از تو بر رقیبان گه‌گه نمایم افشاء

شکوه زتار مویت هم تار پور شانه

درد درون ماراجزصبرمرهمی‌نیست   اینست‌حکایت‌دل دیدارتو بهانه

مرغ شکسته بالم آماج تیر مهرت

دیگر ز تیر مژگان ما را مکن نشانه

(سلطانی)ات‌توبنواز ازگوشهٔ‌نگاهی   روزان زهجر نالم‌گریه کنم شبانه

شب رؤیائی

غزل

باز سودا زده اندر سر سودائی ما   خوش بودجلوهٔ‌این شام تماشائی‌ما

شمع در سوزگداز و من‌بیدل تنها   لذت آرد طرب گوشهٔ تنهائي ما

خاطر از هرجهتی خرّم‌وشاد است بسی

درك كن خاطرهٔ این شب رؤیائی ما

روزم آمد بشب و بار خدایا مددی
مجلس آرا شده باز این دل شیدائی ما
حال بیمار شب از این دل بیمارم پرس
شب زما پرس تو از حال غم افزائی ما
چهر کابوس شب هر شب بسراغم آید
بشکند نیمهٔ شب بزم صف آرائی ما
خاطر پردگیان حرم آسوده شود سعی کردند اگر از پی رسوائی‌ما
نیست باکی‌زسعایت طلبان بدخواه احتیاجی نبود بهر شناسائی ما
درد رنج و الم از خاطر خود بزدائی
ارکشی جرعه‌ای از ساغر مینائی ما
سخن اهل دل از لوح دل آید بیرون
حفظ بنما غزل دلکش (سلطانی) ما

گفتگو

غزل

بازآ که بازمرغ دلم بال وپرزند درلوح‌سینه مهرتو زنگ‌خطرزند
سوفار مهر تو چوگذر سازد از کمان
قلب جریحه دار مرا نیشتر زند
مژگان تیز تر ز خدنگ تو ناوکی است
در آخرین نفس به تن محتضر زند

درد فراق تو چو تحمّل پذیر نیست
وای از دمی که جلوهٔ شوقت بسر زند
پروانه وار سوختم از آتش غمت
شمع رخ‌تو شعله بهر خشک وتر زند
تیر دعای خسته دلان نیست بی اثر بخشد اثر ولیك کمی دیرتر زند
(سلطانی)تو چشم براه جمال تست
از دوری تو ناله بشام و سحر زند

سوختن کلبه شاعر

پای شمعی نظرم دوش به پروانه فتاد رفتم از نکه عاشق فرزانه فتاد
گفتم ای شب پره تنها نه پروبال توسوخت
آتشی تیز مرا نیز به کاشانه فتاد
در ره خویش تو گر خویش‌فدائی کردی
برمن و هستی من شعله جداگانه فتاد
گرسرا پای توشد سوخته ازخندهٔ شمع
بهر من گریه شط دیدهٔ بیگانه فتاد
کار دلباخته‌گان‌سوختن وساختن است
سوزش سازش پروانه مرافسانه فتاد
از پس سوختن‌کلبهٔ این خاك نشین به تماشا گذر دلبر جانانه فتاد
دیده‌را کرد چوگلبرگ‌گلی نیمی‌باز نگهش برمن وخاکستر ویرانه فتاد
گفت ای سوخته دل سرّ قضا سوختن است
پرتو جلوهٔ ما بود که در خانه فتاد

شوق ویرانی کاشانه تمنای تو بود   نیست باك ار گذر غم بطر بخانه فتاد

نزد بیگانه ز ما شکوه مکن(سلطانی)

از بد حادثه بایست به شکرانه فتاد

نوای دل

گهی بسینه دلم خرّم است گاهی نیست

مهی زمانه بمن همدم است ماهی نیست

پناه گاهی اگر بهر خویش جویم من

بهر دری که پناه آورم پناهی نیست

چو ظلمت شب دیجور شام من دیجور

امید روشنی فجر صبح گاهی نیست

به داد خواهی اگر رو کنم به درگاهی

بجان دوست بر این داد دادخواهی نیست

فکنده دیده مرا اندر اشتباه مگر

به دید دیدهٔ من کمتر اشتباهی نیست

از آنکه داشتن فهم، نوعی از جرم است

جز این گناه مرا کمترین گناهی نیست

مدام رنج دهد درك فهم روح مرا

به لوح سینه حسد قدر پر کاهی نیست

سر دوراهی دنیا به جستجوی رهم

بر آن رهی که کنم انتخاب راهی نیست

بخلق هست در اثبات ادعای گواه
مرا بغیر دل خون شده گواهی نیست
گشاده دستم اگر دولتی بدست آرم
ولی‌چه سود مرا کاخ و دستگاهی‌نیست
نه یك پناه نه یك دادخواه و تکیه گهی
بجز خدای مرا هیچ تکیه گاهی نیست
اگر مدد نکند کردگار(سلطانی)
نصیب تو بجهان غیراشك و آهی‌نیست

ترانهٔ دل

هرشب از هجر رخت چشم تری داشته ام
با تو من راز دل مختصری داشته ام
گاه و بیگاه که در خلوت دل یابم بار
از فشار ستمت درد سری داشته ام
ار نماید مددی خلوتی نافه گشای
خود رهائی ز بت حیله گری داشته ام
صحنه سازی منما ای بت عیار به ما
که ز افسونگری تو خبری داشته ام
نقد جان را بگروگان تو کردم تقدیم
بر تو بخشیدم اگر ماحضری داشته ام
سرسودا زده ام در پی سودای تو بود
هرکجا نیز سری بود سری داشته ام

چون تو برپرسش حالم ننمودی گـذری
بر سر کوی تو گه گه گذری داشته ام
در وفای تو نصیبم نشد آسایش لیك
ز آتش مهر تو بیم خطـری داشته ام
ضرباتی‌که به قلبم‌زندای هرجائی حربه‌ای‌هست‌که‌ازخیره‌سری‌داشته‌ام
درپی مهر توگر نرد محبّت بازم تو مپندار که سوء نظری داشته ام
ار نشد بوسه زنم برلب گلناری تو
نیست شك لعبت بیدادگری داشته ام
چون (بسلطانی) تونیست چوسلطان زر و سیم
طبع سرشار ز خون جگري داشته ام

خون دل

گه‌گه مراست ناله ز دل چون نوای نای
پستی گرفته همتّم از این حضیض جای
ما را بجرم داشتن یك جـوی کـمال
دائم شکنجه میدهد این دهر هرزه رای
سوهان روح گشته مرا درك علم و فهم
زین درك فهم عاریه دل داند و خدای
ورنه مـلاك کیفر و پاداش نیستی
تا بسپرم زمام خود اندر کف قضای
دشوار باشد این اثر فهم در وجود
سخت‌است سخت‌کیفر اینگونه‌ابتلای

مفهوم من نشد که چرا صاحبان فضل
هستند از کشاکش دوران گریز پای
طعنه زند خزف بصدف در درون بحر
چون کهربا به زر بنمایاند اعتلای
خر مهره را هوس که به بازار زرگران
از تابش جلای زبرجد برد جلای
گرچه به راد مرد نباشد شکست لیك
یاقوت را خراش خطی بشکند بهای
پاداش سست عهدي مدیون عزوجاه پایان راد مردی مرهون اختفای
یااللاسف زکجروی دهر سست عهد
وزکینه توزی فلك پست خودنمای
حیرانم از ستیزهٔ این چرخ چنبرین نالانم ازدوروئی این واژگون سرای
برهیچ پایهٔ نتوان گشت متکی
برهیچ کرده ای نشود کرد اتکای
(سلطانی) این مدار چنین اقتضاء کند مردان راه را بجهان باش خاکپای

مکالمه

ازگردش این دهر پرآشوب ومعمّر برپیکر محنت زده گان می فتد اخگر
با مرغ شب آهنگ و شبانگاه بنالیم
با آتش سوزنده خوشیم همچوسمندر

چون شمع سراپای بسوزیم وبخندیم
گه همچو گل از باد حوادث شده‌پرپر

با رنج بسازیم و نرنجیم و نگرییم
از مرگ نترسیم و نگردیم مکدّر

از شعبده بازيّ فلك‌روی نتابیم چون عود بسوزیم تن‌خویش بمجمر

ما باك ز بد عهدی ایام نداریم
در شکوه نباشیم نه از کهتر و مهتر

با دست قضا پنجه در افکنده و شادیم
باشیم بر شصت قدر سدّ سکندر

ما را بفروشند اگر بر ثمن بخس
پرسیم نه‌ازسیم‌ونه خواهیم‌بهاء زر

عمری است‌که با بخت بد خویش بجنگیم
خو کرده دگر کا لبد ما به غم دهر

دل سوخته‌گان را غم وشادی چه‌تفاوت
بگذشته زجان‌راچه هراسی‌است‌زکیفر

(سلطانی) ازاین پیش مزن‌بردل خود ریش
زین عالم خاکی قدمی نه تو فراتر

خاطره زندگی

زاد مرا چون به دهر مادر حوا   دیده گشودم براین‌سراچهٔ دنیا
بالبنم مدتی فتاد سروکار
گشت‌مرا مهدخوابگاه‌مجزّا
گاه در آغوش مادرم به غنودم   گاه شدم ملتجی بدامن بابا
لب زلبن شستم از تحول دوران
دست گریبان شدم به پیکر غمها
این همه شام و سحر مشاجــره با دهر
این همــه با زندگــی مبــارزهٔ ما
پیچ وخم این حضیض کوچهٔ بن بست
سدّ رهی گشته بر تجارت عقبی
خاطرهٔ تلخ زندگانی کوتاه   خسته وفرسوده کرده کالبد ما
تیر به ترکش نهاده از پی صیدم
پنجهٔ صید افکن سپهر صف آرا
پیکر این چرخ غول پیکرغدّار   جان و تنم را بهم فشرده سراپا
نزدهم اقران گسسته گشت عنانم
در بر عصفورشد شکسته پر عنقا
عقدهٔ دل از مشاهدات نشد باز   در بر فکرم‌نگشت‌حلّ معمّا
جان بلب آمد ز سست عهدی گردون
دل بسرآمد ز زندگانی دنیا
با همهٔ پاکبازیم ره جــانان   راه نجاتی نبود ونیست هویدا

می‌طلبم آبروی و کامروائی
از در درگاه کردگار توانا
بنده نوازا مهیمنا زره لطف بذل توجه زمن دریغ مفرما
قامت (سلطانی) خم شد ازالم دهر
پس گره از کار این حقیر تو بگشا

زنده پرستی

تاکه‌هستم‌بجهان‌زنده‌زمن‌گیرخبر ورنه برمردهٔ‌من‌فاتحه‌خواندن‌چه‌ثمر
گر میسر شودت زنده پرستی بنما
مرده چون مرد دگرمرده‌پرستی‌چه‌اثر
زآنکه باشند همه زنده دلان زنده پرست
زنده سازند دل از مرده نگیرند خبر
خنك آن پاکدلانی‌که دلی زنده کنند
شاد سازند ز غم خاطر ابناء بشر
ای بسا زن که بود خصم بداندیش به شوی
از پس مرگ کَند موی وکُند خاك بسر
تا پدر هست پسر چنگ زند بررویش
بعد مردن بکشدنعره‌که ای وای پدر
دختری میکند هرلحظه بمادر پرخاش
چون بمیرد بکند جامه نیلی در بر
چو برادر به برادر به ستیزد شب وروز
بر سر مردهٔ او دجله کند اشك بصر

تاکه (سلطانی) زنده است نما پرسش حال
مخور افسوس ز مرگ من و نظم دفتر

بی مهری سپهر

ایدل مجوی عزّت دنیا را وزکف مده تو نعمت عقبارا
امروز تابه تن رمقی داری
اندیشه کن عقوبت فردا را
بیجاست این همه بسرت سودا خواهی چرا تواینهمه سودارا
زشت است اینقدر به دلت آمال
مپسند خواهش دل شیدا را
نیك است وه چه‌قدر شکیبائی سرمشق ساز شیوهٔ دانا را
ازرفتگان خویش بگیر عبرت
کم خور فریب جلوهٔ دنیا را
گه‌گه گذر نمای بگورستان بنگرسکوت محض درآنجارا
برخاك گورشان گذری بنمای
خواهي اگرتو گشت و تماشارا
درخاك خفته‌اند چو مه‌رویان برگل نهاده چهرهٔ زیبا را
رعناقدان نگر تو به گل اندر پیچیده در کفن قد رعنا را
بگذر زحب نفس تو ایزد جوی
فرمان می‌بر تو حیّ یکتا را
ازخویش‌نمای‌توحق خوشنود پیوسته کن اطاعت مولا را
مقبول خدا چو شد تقاضایت
مقبول کنی تو هر تقاضارا
بایاد خدا شوی چو(سلطانی) زینت بخشی همه سراپا را

مناجات شیخ ابو الحسن خرقانی

گویند شبی بوالحسن خرقانی | درخلوت دوست برد ره پنهانی
برسرزدومیگریست کرنش میکرد | گفتی یارب مرا زدر میرانی
ناگاه سروش غیبش آمد برگوش | کی شیخ ریاکار که خود همدانی
خواهی زعمل توپردهما برداریم | مردم سازند سنگ سارت آنی
کردعرض که‌ای خدای جل شانه | ای‌ذات مقدّسی که خود میدانی
خواهی که‌ز رحمت‌توچندان‌گویم | تاخلق جهان کنند نافرمانی
ای‌داور بخشنده تو از من بگذر | ازآنکه تو بنده پرور و رحمانی
هرچند زبحر رحمتت بردارند | کم‌کی زیکی قطره شود عمّانی
این‌شیخ‌ریاکاربه فضلت می‌بخش | در محکمهٔ عدل مرا ناخوانی
یارب بجلال راد مردانت نیز | سلطانی و درگذرتو از (سلطانی)

مناجات حضرت موسی کلیم‌الله

(صحت و سقم‌این مطلب بعهدهٔ روات‌است)

شنیدستم که موسای‌کلیم اندر شب تاری
بدی گرم مناجات دعا با حضرت باری
به‌درگاه ربوبیت نمودی عرض معبودا
من‌آن‌دارم‌که‌ذات‌کبریائی هست زآن‌عاری
خطاب مستطاب‌آمدکه‌هان موسي چه‌داری‌تو
که ذات اقدس ما فاقد آنست پنداری

نمودی عرض کی پروردگار پاك بی‌همتا
کریما مالك‌الملکا توخود واقف زاسراری
من‌همچون توخدائی مهربان دارم‌ولی‌یارب
توخود همتای خود آیاخدای مهربان‌داری
ندا از مصدرعزّت رسیدآن‌لحظه برموسی
نباشد شبه مثل ما نکو پنداشتی آری
رئوف و مهربانم من بسی بربندگان خود
ازاین درگه‌من ایموسی نرانم هیچ دیّاری
فروخوانم بسوی‌خودمن آنان ازدر رحمت
ولی این بندگان سازند باابلیس همکاری
ونحن أقرب الیه من حبل‌الوریدم من
برآنان ازرگ گردن منم نزدیکتر باری
إلها داورا پروردگارا خالق الخلقا
توغفار الذنوبی بر عیوب خلق ستّاری
همه درپیشگاه حضرت تو معذرت خواهیم
نباشد این طریق بندگیّ و رسم دینداری
ولی از ذات پاك حضرت تو مسئلت مندیم
نمائی رحم‌برما عاصیان از آنکه غفّاری
بسي غرق‌گناهیم و بغیر ازتو پناهی نیست
زطغیان معاصی قلب‌ما بگرفته بیماری
بجرم خویشتن یارب مقرّیم و گنه‌کاریم
گذشت عمری به‌سهل‌انگاری‌دین‌وریاکاری

إلهی رب « عاملنا بفضلك » در قنوت ماست
مباد از « لاتعاملنا بعدلك » پرده برداری
اگرمارا بسوزانی به نیران‌عدل محض هستی
به‌بخشائی‌گر ازلطفت زهی‌فضل وکرم‌داری
خداوندا تو رحمانی و سلطانی به(سلطانی)
عطافرموده‌ای ازبحر فضلت طبع سرشاری

به‌دمی یادرمی یاقلمی یاقدمی

گرچه دارم به دل از گردش ایام غمی
هم قرینم همه دم باغم و رنج المی
باچنین خاطرهٔ تلخ و پریشانی دل
ناگزیرم که زنم باز به دفتر رقمی
نظم نغزی ز ادیب سخنی آمد یاد
شد مجسّم به‌برم گفتهٔ صاحب قلمی
تاتوانی بجهان خدمت محتاجان کن
به‌دمي یادرمی یاقلمی یاقدمی
مرد آنست که درخواهش ارباب رجوع
نفکند چین به‌جبین و نه برابروی خمی
نشود خاطرش آسوده زاندوه و ملال
تامگر دفع زمظلوم نماید ستمی

دررەدوست کنند خواب وخور خویش‌حرام
تانماید زدل دوست برون درد و غمی
ورنه‌مردی‌که‌از این‌چهارصفت هست برون
به‌یقین دان که ندارد زحطب دست کمی
از حجر برق برون می‌جهد از خاك غبار
ازمطر سیل برون خیزد و از قطره نمی
زدهل بانگ برآید زدل نای نوای
بربط ازسینه کشد نالهٔ خوش زیر وبمی
از جوانمردان هم کارگشائی خیزد
ابیض و اسود باشد عرب و یا عجمی
لذت کار گشائی به بر (سلطانی)
آنچنان است‌که‌بدهندبراوجام‌جمی

مردان خدا

چنین گویند یك صاحب‌کمالی فرو بنشاند در صحرا نهالی
بپای آن نهال هر روز کم‌کم
رساندی‌آب‌تا شد ریشه محکم
چوشد ازریشه محکم سرو آزاد نلرزد چون درخت بید ازباد
قضا را مرد دانا چند روزی
شدی رنجور رنج کینه توزی
همان‌زخم‌زبان‌خودکاراوساخت ورا در بستر بیماری انداخت

بیامد دوستش بهر عیادت
پس‌ازپرسش زحالش‌کردحکایت
که‌تو در بستری از درد بی‌تاب   نهالت هم بصحرا ماند بی‌آب
جوابش گفت ادیب نکته پرداز
تورا از حنجر غیر است آواز
نهالی راکه من خود پروریدم   مپنداری که از او دل بریدم
تو گر صوری همی‌چهره خراشی   ز من دلسوزتر بر او نباشی
نگشته ثبت اندر هیچ قانون
ز مادر مهربان‌تر دایه خاتون
من آن‌روزی که‌این‌اصله نشاندم   بقدر احتیاج آبش رساندم
چو اندر خاك او ریشه دوانید
دگر نتوان کس آسیبش رسانید
مسلّم هر سخن راهست جائی   که دارد هر زمانی اقتضائی
بلی مردان حق بیدار باشند
بکار خویشتن هشیار باشند
چو آگاهند از موقع شناسی   کنند هر روز و شب کار اساسی
بمردان خدا تو نکته کم گیر
نسازی راد مردان را تو دلگیر
تو(سلطانی) به‌آئین آشنا باش   بمردان خدا خود خاك پا باش

محبت مجنون

شنید ستم که مجنون دل افکار　　چنان بد غرق بحر عشق دلدار
که‌میگفتی‌مرا اندررگ و پوست
شده تزریق از خون تن دوست
بغیر از دوست در دنیا نه بینم　　ز هر چه هست جزلیلا نه‌بینم
نه بردی‌این سخن‌را خلق‌از یاد
که روزی خواست لیلامردفصاد
به هنگام حزیران‌کرد این قصد　　ز بهر صحت تن سازدی فصد
چو بر لیلی بزد فصاد نشتر
زمجنون‌هم‌ازآن‌رگ خون زدی سر
مپنداری که این‌امر محال‌است　　رگ لیلا به مجنون اتصال‌است
نه بینی مرکز برق است یك جا
ز سیمی متصل گردد بهر جا
به یك دگمه فشار آری تومن　　شود ده لامپ پانصد شمع روشن
در اینجا نکتهٔ آمد بیادم　　به یاد لیلی دیگر فتادم
چو اندر کربلا با حال مضطر
ز کین شق القمر شد فرق اکبر
به فرق اکبر آمد تیغ اعداء　　ولی دلخون شد از این زخم‌لیلا
بود(سلطانی) ار فاقد زشوکت　　به بازد روز و شب نرد محبت

اردی بهشت ماه

بگذشت فروردین و شد اردی بهشت ماه
گردید رشك خلد چمن از گل و گیاه
گسترد سبزه فرش زمردین به باغ وراغ
گلرنك گشت دشت و دمن همچو کاخ شاه
از رنك سبزه زنده شود هر دل نژند
از فرط غنچه دیده فتد اندر اشتباه
در مرغزار حله دیبا فکنده‌اند
در کوهسار دیده‌شودخیره‌ازنگاه
فراش باد صحن چمن رفت و روب کرد
پیك صبا ز دود سپیدی خود از سیاه
تبخاله بسته بر رخ‌لاله زژاله‌ها
نسرین‌حریردربروگل‌زدبسرکلاه
گلزار خرم است ز گلهای رنگ رنگ
لاله زده است خیمه بصحرا چو یك سپاه
برکالبد نشاط دهد صبح صبحگاه
روح ازنسیم‌زنده‌شود شام‌شامگاه
سوری شاه اسپرم ویاس‌نسترن سوسنبر و شقایق‌پرپر به‌بسته راه
شب بو وشبدر گل‌میناو یاسمن
افسربفرق تاج‌خروسان‌چوپادشاه

میموئی و قرنفل زنبق بجو یبار
صحرا ز رنك لالهٔ نعمان چو رزمگاه
نیلوفر و بنفشه و رعنا و نازبین
بستان فروز شمع گلستان در حجله‌گاه
بر میخك و به‌کوکب سوسن نظر فکن
رسته بطرف دامن گلشن به عز و جاه
از اختر و همیشه بهار زشه پسند
داودی آهری گل خطمی‌اش درکنار
سنبل نموده خلعت دیبا بجسم خویش
نرگس نکرده باز دوچشمان زخوابگاه
گلبانك عندلیب نگر بر فراز سرو
آید فرود بانك هزار از فرود گاه
از دل قناری زمزمهٔ دلکشي زند
قمری ترانه میکشد از سینه گاه گاه
بنگر نوای مرغ شب آهنك هر طرف
کرده تذرو صحن چمن پر زشور آه
هر سوی مرغ فاخته کوکوکنان به باغ
شانه بسر شده پی تشکیل دادگاه
در کوه ودشت تیهو و دراج هم نوا
کبك دری به قهقهه در کوه صبح گاه

روکن دمی بجانب گلگشت شاد زئی
بنما بزیر سایهٔ سروی تو جایگاه
(سلطانی) لب‌گشای به‌توحید کردگار
پیوسته شو به یاد ثنا خوانی إله

درلیله دوازدهم شهر ربیع الاول ۱۳۶۹ بنابه‌تقاضای آقای‌ناظری زاده کارمند اداره‌راه‌آهن این اشعار جهت‌آستانه مبارکه شهزاده‌حسین ابن علی‌بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثناء سروده شد که در حاشیه قالیچه اهدائی به آن استان درج گردد

ز بهر بوسه بدرگاه شاهزاده حسین
سزد که عرش عظیم آورد سر تعظیم
رواق شش جهت نه فلك چهار ارکان
به پیش باز گهش خم نگر پی تکریم
دُر یگانهٔ دریای قبلهٔ هفتم
امام هشتم مـا مسلمین قسیم نعیم
شهنشی که پی ذره پروری دارد
نظر بمرد زن و زائرین زلطف عمیم
به پیشگاه چنین شاه « ناظری‌زاده »
نموده هدیه نا قابلی ز خود تقدیم
مدام خامهٔ (سلطانی) مشك بیز نگر
از آنکه دفتر آل علی کند تنظیم

سؤال جواب

ز تو گر بروز محشر بکنند باز جوئی
که مر عمر نازنین را که بدی بدین نکوئی
به چه راه صرف کردی به دورنگی و دوروئي
تو به‌گاه بازپرسی جز ازاین سخن چه گوئی

شب وروز در ره‌جهل دواسبه تاختم من
بقمارخانهٔ دهر همه را به باختم من

ز توگر خدای پرسد که زبان خویشتن را
بنمودی از پی حفظ بقای شرع گویا
بجواب حق چه‌گوئی به یقین شوی تو رسوا
بگو ای خدا به دشنام و دروغ عیب جوئي

به وساوسات ابلیس لعین بساختم من
به قمارخانهٔ دهر همه را به باختم من

بدهند جمله اعضاء همه یك به یك گواهی
که برفته ای به دنیا همه راه اشتباهی
بروان پاك احمد بگذر ز ما الهی
زخطای‌خود تو(سلطانی) نا توان بگوئی

شب وروز در ره جهل دواسبه تاختم من
بقمار خانهٔ دهر همه را به باختم من

جوانی

چو خرم است به دار جهان مدار جوانی
خوش است فصل جوانی و روزگار جوانی
گل شکفته و خندان خرمی است دریغا
خزان مرگ بچیند گل بهار جوانی
چوگلرخان پری روی ومهوشان خوش اندام
که لحظهٔ نغنودند در دیار جوانی
یکی بدهر جوان مردو آن یکي شده ناکام
یکی نهال قدش خم بمرغزار جوانی
ز طبع نغز چو(سلطانی)ات سرود چکامه
بیاد بود جوانی و یادگار جوانی

می روحانی

ساقي گلچهره ده پیاله بهدستم   زآنکه من آن جرعهنوشجام ألستم
رطلگران درکش وبریز پیاپی   در بر دردی کشان مخواه شکستم
بادهٔ گلرنگ ده توچند صبوحی   زآن می یاقوت فام ساز تو مستم
دل بگروگان آفتاب جمالت
خلق برآنند کافتاب پرستم
ای بت پیمان شکن بعهد وفا کن
عهد شریف است در وفاي تو بستم
تا به وفا داری تو چشم گشودم
هیچ نیاسودم و ز پا ننشستم

گرچه ز من می رمی چو آهوی وحشی
باز شبی میرسد به زلف تو دستم
توسپری آن رهی که رفته وهستی
من بهمان وعده‌ای که دادم هستم
غم زده (سلطانی)ات بناز تو بنواز
در نظر عاشقان مدار تو پستم

دوهدف نشانه کردم

هله عاشقان من امشب غم دل بهانه کردم
چو پرندهٔ شب آهنگ بسی ترانه کردم
به پیام آشنایان بدهند مژدگانی
من دل شکسته ترك سر آشیانه کردم
به امید آنکه بوسم قدم ملازمانش
ز نیاز بوسه بر آن در آستانه کردم
ز وجود درگذشتم زحدوث پاك گشتم
چو برآن سهیل تابان نظرعاشقانه‌کردم
نگهی به تارمویش نظری به ماه رویش
زچنین نگاه کوته دو هدف نشانه کردم
زکجا رها توان شد زکمند زلف پرچین
که قیاس این حقیقت ز خطای شانه کردم
به حریم کعبه ما را به بهانه ره ندادند
بگذشتیم از حرم رو به‌طواف خانه‌کردم

زپی تسلی تن به امید مژده وصل

دل داغدیدهٔ خود بسویش روانه کردم

مژه تا سحر نیاسود ز(سلطانی)و شادم

که دوگانه ام روانه بسوی یگانه‌کردم

غزل

ای خم گیسوی مشک بیز تو پیچان

عقرب جرار سان بچهره نگهبان

خم خم چین چین حلقه حلقهٔ زلفت

خوش خط وخال است همچو مار بیابان

خوش شکن اندر شکن بود همه مویت

سنبل تر نیست در قرینه بد ینسان

طاق دو ابروت چون هلال مه استی

یا چو کمانی است بهر صید دلیران

رخ نتوان گفت عارض قمرت را

جلوه برد نور رویت از مه تابان

نرگس چشمت به غمزه ار بگشائی

رم کنه آهوی چشم جمله غزالان

مات شدم من از آن دو جادوی سر مست

سحر کند باطل آن دو دیدهٔ فتّان

جعبهٔ یاقوت ماندی لب و لعلت
خوش بهم آمیخته است لؤلوء مرجان
زآنکه در این جعبه هشته است خدایت
بهر مزایای چند سی و دو دندان
هندوی خال لبت نشسته نگاروا
آب بقا را کنار همچو غلامان
غبغب سیمین تو جلا برد از سیم
چاه زنخ هست یا که سیب زنخدان
سرو گلستان به اعتدال قدت نیست
کبک خرامد ولی نه چون تو خرامان
خود دل(سلطانی)است دفترعشقت
زآتش هجران‌چنین‌صحیفه‌مسوزان

غزل

ای زلف تو برپاس رخت گشته نگهدار
خوش‌خال‌وخط پرخم وچین همچو تن‌مار
ابروی هلالت چودو پیکان جگر سوز
یاخود دوکمانی‌است که برچله دوسوفار
مژگان سیاهت همه چون سایهٔ رؤیا
یاآنکه نگهبان دو چشم است ز اشرار
دو دیدهٔ جادوی تو دونرگس شهلاست
یاره زن صد قافله دل ای بت عیّار

در برج صباحت چه مه روی تودیدم
گفتم که قمر هاله زده در شب ده‌چار
چون سبزهٔ نورسته خد سبز تو سرسبز
سرپنجهٔ قدرت زده این رنگ چوزنگار
این سیب زنخدان تو یاسیب بهشتی است
نیمی‌اش چه‌سیم ابیض و نیمی چه گل‌نار
این موی خم اندر خم و گیسوی پریشت
ابری است عیان بررخ مه گشته شب تار
برکنج لبت خال سیه دیدم و گفتم
نقاش ازل نقطه بر افکنده زپرگار
بردام برآورده دو صد صید حرم را
حیران شدم از طره آن رهزن طرّار
صد قافله در وادی عشقت شده گمنام
دل باختگان را نظر ای قافله سالار
(سلطانی) کوی تو به‌دریوزگی آمد
ناامید مکن زآنکه بود مایل دیدار

غزل

دل داند و خداي از این درد مشکلم
رفتند کاروان و نه بستند محملم
آوخ که میر قافله زد کوس الرّحیل
دردا دوپای ناقه فرو مانده در گلم
بانگ جرس بلند شد از کاروان مرگ
از کشتهٔ عمل نبود یکجو حاصلم
سالار یار قافله آخر خدای را
بنما ترحمي توبر این نالهٔ دلم
یکسو زخار نفس دوپایم پرآبله
خاموش شدزیکطرف آن شمع محفلم
یاران و همرهان همه‌بستند بار خویش
من در پی ریا و ره نفس مایلم
شد کشتی مراد بگرداب غم غریق
ای ناخدا زبهر خدا بَر بساحلم
یاران پی ریاضت و پی جوئی عمل
برسر هوای من زخدا کرده غافلم
یارب مرانمای تو ارشاد در رهت
درراه عشق خویش همی ده‌تمایلم
گویند روان(سلطانی) تکبیر کردگار
روید زبعد مرگ هرآن لاله برگلم

دربی‌اعتباری دنیا

این‌رفتنی‌است حتمی‌عودت دگر نگردد

شب نیست عطف دامن از گریه تر نگردد
مردم‌زدرد هجران این شب سحر نگردد
دردا زدرد هجران دردی بتر نگردد
از مرگ ناگهانی کس باخبر نگردد
رفت هرکسی زدنیا آوخ که برنگردد

کو آدم خلیل و ادریس شیث ایّوب
کوشنطیا هود واسحاق و لوط یعقوب
الیاس خضر داود یحیی نبی محجوب
چون‌بازگشت دیگر از این سفر نگردد
رفت هرکسی زدنیاآوخ که برنگردد

جمشید جم کجا رفت باافسر کیانی
نوشیروان عادل آن تاج خسروانی
چون شد قباد نوذر آن عیش کامرانی
ازتیردهر کس نیست بی‌بال وپر نگردد
رفت‌هر کسی زدنیا آوخ که برنگردد

کو زال سام رستم گیویل پشن کو
افراسیاب‌لهراسب آن گرد صف شکن کو

اسفندیار بهمن آن قدرت سخن کو
براین جهان زآنان دیگر گذر نگردد
رفت هر کسی‌زدنیا آوخ که برنگردد
چون‌شد جلال‌کاوس آن‌تاجور کجا رفت
چون‌شد مآل قابوس آن نامور کجا رفت
کوپادشاهی طوس آن دادگر کجا رفت
(سلطانی) این تذکر خودبی‌اثر نگردد
رفت هرکسی زدنیا آوخ که برنگردد

همت بلند

مخمس

بدهد خدا تو را چو ضیاع و زر عقار
جانا تو نیز در قدم خلق کن نثار
چون زرنگیردی کف آزادگان قرار
همت بلند دار که مردان روزگار
از همت بلند بجائی رسیده‌اند
چون تاج افتخار خدایت زند بسر
ازلطف خویش برتو کند جود سیم وزر
تونیز از دراهم معدود در گذر
آنانکه سرخوش‌اند چه‌مردان کاروزار
از همت بلند بجائی رسیده‌اند

هر کس بمقصدی رسد از همت بلند
هرگونه مشکل حل شود از همت بلند
مرد خدا زغم رهد از همت بلند
در این محیط دایره ابناء روزگار
از همت بلند بجائی رسیده‌اند
مرد بلند همت و خوش خوی بیدریغ
دست عطا برون‌کند از آستین چو میغ
احسان کند به خلق اگرسردهد به‌تیغ
آنانکه خود زنام نکو برده یادگار
از همت بلند بجائی رسیده‌اند
بنما نظر به صفحهٔ طومار انبیاء
سرمشق خویش ساز زکردار اولیاء
بین همت بلند شهنشاه لافتا
این‌سروران که‌دردوجهان‌گشته‌رستگار
از همت بلند بجائی رسیده‌اند
ایدل بدان بلندی همت بجاه نیست
بامنصب و ریاست بادستگاه نیست
این هدیه جز عنایت لطف إله نیست
(سلطانی) آن گروه‌که گشتند کامکار
از همت بلند بجائی رسیده‌اند

در مدح شاهزاده والا مقام حسین بن علی بن موسی الرضا علیه السلام

چکامه

ایزد سرمد ز لطف خود بصد آئین
داد بسر پنجه باز خامه مشکین
تا مگر از کلك عنبرین بنگارم
چند خطی نظم نغز(۱) دلکش شیرین
از شرف قدر شاهزادهٔ والا
پور رضا شاه دین سلالهٔ (۲) یاسین
پادشهی کو ز اقتدار و جلالش
خاك درش توتیای چشم سلاطین
زادهٔ سلطان ارض طوس امامی
کز شرفش عرش یافت عزت و تمکین
قبلهٔ هفتم امام ثامن و ضامن
آنکه مذهّب(۳) از اوست تا بأبد دین

۱ـ پسندیده و دلکش
۲ـ دودمان
۳ـ زرکوبی شده

نام گرامیش شاهزاده حسین است
باب کبارش رموز سورهٔ والتّین
میوزد از روضهٔ بهشت مثالش
غالیهٔ مشک بیز سنبل و نسرین
نزهت خلد برین و نکهت (۱) فردوس
هست هویدا بچشم مردم حق بین
از حرمش طیب(۲) سیب عنبر اشهب (۳)
باشد بر زائرین شمیم ریاحین
بار گهش همچو بارگاه شه طوس
صحن رواقش عدیل(۴) زهرهٔ و پروین(۵)
کعبهٔ ارباب حاجت است درِ او
شرح دهم وصف این جناب کدامین
پرتوی از نور آفتاب جمالش
کرده منور تمام خطّهٔ قزوین
ذرّه کجا و ثنای آل محمّد صلی الله علیه وآله
کي برد عصفور (۶) ره بمنزل شاهین

۱- بوی خوش
۲- بوی خوش
۳- ماده‌ایست خوشبو نظیر عود
۴- مثل ومانند
۵- نام دوستاره
۶- گنجشك

خامهٔ(سلطانی) عاجزاست ز مدحش
از پي تاریخ گفت طبع روان این
سیصد و هفتاد و هشت الف ز هجرت
نصب شد این پر صفا ضریح به تزیین
بانی و خدمتگذار وا ز وه لطف
بنده‌نوازا بده توعزت وتمکین(۱)

۱ـ اطاعت

قلـم

آنچه بینی بجهان هست ز تحریر قلم
این همه سود و زیان هست ز تقریر قلم
حکمت و فلسفه و فقه اصول و منطق
شرح هر علم و بیان هست ز تفسیر قلم
کافی شافی معقول و ز منقول و کلام
همه اسرار نهان هست ز تسخیر قلم
جفر و رمل هندسه و علم نجوم اسطرلاب
که شد اینگونه عیان هست ز تدبیر قلم
علم تسخیر و اصول و معانی بدیع
آشکـارا بجهان هست ز تأثیر قلم
علم احضار و زتسخیر پریٌ و ارواح
از بني آدم و جان هست ز تقدیر قلم
هرخطی راکه شده ثبت به هرگونه کتاب
هستی کون و مکان هست ز تصویر قلم
هرگناهيکه شود درج بهر لوح ورق
باز بی‌شبهه بدان هست ز تسخیر قلم
برعلیه وله هرکس‌که رقم زد کاتب
همه تحقیر مهان هست ز تحقیر قلم
الغرض آنچه به بینی ز بدي ونیکی
خود به هر دور زمان هست ز تقصیر قلم
قلم دلکش(سلطانی)این‌خط بنگاشت
بی شك این نطق وبیان‌هست‌زتحریرقلم

ترکیب بند

و

ساقی نامه

ترکیب بند

برخیز زجا رفت خزان فصل بهار است
بر دشت و دمن فرش گل وسبزه نثار است
در صحن چمن جایگه بوس و کنار است
بوی‌خوش نسرین همه‌چون‌مشک‌تتاراست
گلزار ز نو رشک ارم گشته زگلها
خرم شود از لاله و گل ساحت دلها
شاه اسپرم و یاسمن و نرگس شهلا
سوری و دگر نسترن و سوسن و مینا
جمعند چو پروانه بگرد گل رعنا
سنبل بمثل چون خم گیسوی نگار است
کرده است بنفشه به برش خلعت فاخر
و زجامه رنگین ملوّن به تفاخر
نیلوفر و هم یاس و گل کوکب پُر پَر
بنگر تو به سوسنبر و بر لالهٔ احمر
سوسن شده دلباختهٔ سرو و صنوبر
قمری به ترانه بسر شاخ چنار است
گلسرخ در اطراف گلستان به تجلی
گلزرد نهاده است بسر تاج مطلا

برده است ز دل صبر شقایق ز قرنفل
چون زلف عروسان بنگر طرهٔ سنبل
افکنده در اطراف چمن غلغله بلبل
بر شاخهٔ گل نغمهٔ دلکش زهزار است
از فرقت گل پیرهن صبر کند چاك
افکنده دوصد غلغله بر گنبد افلاك
از باد صبا صحن گلستان شده جاروب
بلبل بفکنده است بصحن چمن آشوب
و زجنبش نوروز به‌بین سبزه لگدکوب
برلاله نعمان زجلا بین چه شرار است
نیك است به عشاق دل آزرده تماشا
چون عقده گشاید زدل وامق و عذرا
بر گوش رسد قهقهه کبك ز کهسار
بنگر تو بر آوای خوش زمزمهٔ سار
بر صلصل و سارنگ و به‌دراج تو هشدار
وآن ناله‌اش ازسمت‌یمین وین زیسار است
هر یك بطریقی پی اذ کار خدائی
بر داور بخشنده پی نغمه سرائی
بین زمزمه دلکش آوای قناری
در حمد وثنا آمده بر حضرت باری
تیهو به دگر گوشه کند ناله وزاری
افغان‌شب‌آهنگ‌دراطراف حصاراست

بر شاخهٔ شمشاد یکایك به نوایند
در ذکر مناجات به درگاه خدایند
از فاخته آید همه دم صیحهٔ کوکو
گوید که چه شد جام جم و بزم هلاکو
کاوس کی آنخسرو با تخت و علم کو
بس فتنه که اندر گذر لیل و نهار است
آیا بکجـا اینهمهٔ تاج ورانند
گویا همه اندردل این خاك نهانند
شد بارور از نو بگلستان گل آبست
بلبل به یکی عشوهٔ رویش شده پا بست
یکدم نتواند ز رخش دیده فرو بست
شمشاد قدش خم همه از فرقت یار است
عرعر به بر نارون(۱)آمد به شکایت
از نکبت ری میکند هر لحظه حکایت
شوری سوي گلشن ز کلنگ و زتذرو است
آن بر زبر کاج و دگر بر سر سرو است
چندی دگر از باد دی اصفر رخ سرو است
(سلطانـی) ما را بچمن باز گذار است
با چشم بصیرت نگرد بر شجر گل
گویدکه چه شدشوکت‌گل نزهت سنبل

۱ - عرعر ونارون نام دو درختي است معروف

ترکیب بند

صبح است زجا خیز وبزن خیمه بگلزار
بنگر تو بر اورنگ وقار گل گلنار
بر گوش رسد قهقهه کبك زکهسار
از طرف دگر بانگ شب‌آهنگ بلنداست
در شاخهٔ سرو آمده قمری به ترانه
هر لحظه کند حمد به درگاه یگانه
فراش صبا فرش گل افکنده بصحرا
شد نزهت باد سحر هر سو چمن آرا
بشکفته ز نو هر طرفی لالهٔ حمرا
گل سرخ شفای همه دلهای‌نژند(۱)است
بر یاس توگوئی که شده یاسمن عاشق
هر سو بنگر لالهٔ نعمان و شقایق
از بوی خوش نسترن و نرگس شهلا
گلزار نگر رشك ارم غالیه آسا
بر زلف کج سنبل‌تر بین تو نگارا
پرپیچ وخم‌اندرخم وزیبا وخجنداست
بنگر که همانند سر زلف عروسان
برچهره نموده است همی موی پریشان

---

۱ ـ افسرده

این بوی خوش از یاس بود یا که ز شمشاد
یا مشك تتاری (۱) است نهادند ره باد
وین غالیه از عنبر اشهب به برد یاد
این غالیه‌ها قیمت آن درهم چند است
یا آنکه فزون‌است ورا ارزش و قیمت
باید زچمن برد به تاراج و غنیمت
بس لاله نعمان(۲) که دمیده است به‌گلشن
گردید گلستان همه چون وادی ایمن
پوشیده به بر تاج خروسان همه جوشن
او را پی پیکار گل ناز گزند است
با چشم بصیرت بنگر دامن صحرا
چون روی دلارام شده پاك و مصفا
امروز که وقت است بکف سیر و صفا کن
رو جانب گلگشت دل از هجر رها کن
خود را چو هزاران چمن نغمه سرا کن
وزگل طبقی چین اگرت بخت بلند است
زیراکه مراین عمرگرانمایه عزیز است
چنگك اجل اندر پی قصدش بستیزاست
از روزنهٔ دل بنگر خلقت حق را
بین داده به‌گلزار نکو نظم و نسق را

۱ـ نافه آهوختن ۲ـ گلی‌است سرخ رنگ

برگل بنگر این همهٔ برگ ورق را
اندر بر(سلطاني)ماگل‌چوپرند(۱)است
کاین عین حقیقت بود و جای عجب نیست
هرگز بجهان شاخه گل‌همچوحطب (۲) نیست

ترکیب بند

شد فصل بهاران سپری باز خزان شد
در باغ دگربار خزان برگ رزان شد
بادوی بی مهر زهرسوی وزان شد
بلبل دگرش شاخه گل نیست بمنقار
مرغان چمن لب دگر از نغمه به بستند
محزون ودل افسرده بکنجی به نشستند
شد خرمی زنبق سر سبز به تاراج
افکنده ازاین واقعه گل سرخ زسرتاج
کو بانگ تذروان و چه شد نالهٔ درّاج
گوئی که کشیدند ز نو رخت بکهسار
یك فرقه خزیدند در اطراف حصاران
تا سال دگر خود چه کند فصل بهاران
برباد شده شوکت گل نزهت سنبل
دیگر نبود رنگ وجلائی به قرنفل

۱ـ نوعی‌ازحریر ۲ـ هیزم

نا ید دگر از طرف چمن نغمهٔ بلبل
وز فرقت گل بلبل بی‌دل شده بیمار
رفت از دلش آرام و برون شد ز سرش هوش
وز مدح رخ یار نکو رو شده خاموش
کو خلعت زیبا به بر سرو صنوبر
کوسوسن و سوسنبر و کوکوکب پُرپَر
کو یاسمن یاس و چه شد نسترن تر
زد باد خزان خرمن گلها همه یکبار
آرید خود از شعبده بازی فلك یاد
وزکجروی دهر پراز فتنه دوصدداد
سوری و شقایق گل شاه اسپرم و ناز
مینا گل و رعنا گل و هم لالهٔ ممتاز
هم تاج خروس و گل نیلوفر طنّاز
در خاك نمودند سرخویش بناچار
با حسرت اندوه و غم ناله وزاری
نبود بدل هیچیك از هجر قراری
بین سار و دگر صلصل وسارنگ و قناری
تیهو وشب آهنگ و کلنگ است بزاری
شد قمری و طوطی پی افسوس بهاری
گویند که رفت ازکف عاشق گل و گلنار
دیگر نتوان خیمه زدن جا نب گلزار
بروامق و عذرا به یقین‌کار شده زار

دیگر نشود بلبل شوریده غزل خوان
دیگر نه پی نغمه سرائی است هزاران
گلها شده پژمرده در اطراف گلستان
با چشم بصیرت بنگر عاقبت کار

شد برگ رز اصفر همه یکسر بسوی باغ
برشاخ شجر بانگ دل آزار زند زاغ

از فاختگان طرفه غریوی است هیاهو
اندر زبر کاج زند صیحهٔ کوکو
گویند که هان فرش زمردین چمن کو
آیا بکجا گشت نهان نرگس خمار

از چیست که گلهای بهاری شده نایاب
برزلف بنفشه ندهد باد صبا تاب

برخرمن این عمر وزد باد دی آخر
برخویش مشو غره و منمای تفاخر
عریان شودی جسم تو از خلعت فاخر
برخاك سپارند چو (سلطانی) ات ای یار

رو دامن نخوت زکف ای دوست رهاکن
نیکی بشب و روز تو با خلق خدا کن

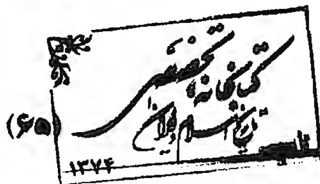
وله ایضاً

وه چو شبی سر زده مه از نیام
روشن افق کرده ز نورش تمام
جلوه گری ها کند از آسمان
هم به تجلي شده چون سیم خام
از رخ خود پردهٔ ظلمت درید
چهره عیان کرد بر خاص و عام
گه به تظاهر ز پس تیره ا بر
گه شده در جلوه بصد احتشام
شعشعهٔ نو ر جما لش فزون
طنطنهٔ وی به جلا ل و مقا م
هر طرفی پخش شده ما هتا ب
منظر ه د ر منظره بر قصروبام
نور و شعاعش که بو د تا بنا ك
محو کند زنگی شب و آن ظلام
می‌فتد از روزنهٔ شا خه ها
سطح زمین طرفه حروف و کلا م
گه ز بهم خوردن برگ از نسیم
خط چلیپا چو ـ ح ـ م ـ لام
سایه ای از سرو شده منعکس
همچو قد و دست و سر و پا و گام

دل شب مهتا ب تفرج خوش است
برچمن و دشت ز آغاز شام
لیك زنی خیمه تو در پا ی کوه
تا شودت شربت شو قی بکام
آ ب طراوش کند ا ز آبشار
رود زند موج چو پر گشته جام
خیمه ای از سا یه بکهسار ها
د ر پس هم با نسق و ا نتظا م
مه ز شفق داده صفا ئی بر آب
ریگ بقعر ش شده ظا هر تمام
وز حرکا ت خوش با د صبا
سبز ه بهر سوی گر فته نظا م
با نگ شب آهنگ زیك سو بلند
نالهٔ حق حق کشد از دل مدام
زمزمهٔ چلچلکا ن و آ ن غریو
هست به غفلت زدگان خود پیام
قهقههٔ کبـك دری یك طـرف
همهمهٔ بوم و ندا ی ندا م
همهمهٔ غوك لب جویبار میکندی خواب بعاشق حرام
اینهمه آهنک زعشق‌خداست ورنه در عالم نبد از عشق نام
دارم امید آنکه تو (سلطانیا) ا ز غم ا یا م شوی شادکام

قصیده - در تنهائی

دوش ز یاران کنار و وز همه تنها
خیمهٔ وحدت زدم بجا نب صحرا
نم نمك از هجر یا ر گریه نمودم
زیر لب آهسته راز دل شد ی افشا
خون جگر بس ز دیده کرد طراوش
گشت رخ زرد من چو لالهٔ حمرا
شد چه ز آلایش نظر دل من پا ك
آ ئینه آ سا نمود روح مصفّا
گشت مجسم بر م جما ل نگا رم
وه چه جما لی ز هر عیوب مبرا
طرهٔ گیسوی آن نگار خوش اندام
بود پریشان به چهره چون شب یلدا
خم خم چین چین حلقه حلقه زلفش
بود شکن در شکن به خط چلیپا
سرو کمان بود نزد قامت سروش
ماه ندیدم بد آن فروغ و تجلی
نزهت بویش در اعتدال تو گوئی
نا فهٔ مشکك تتا ر و عنبر سا را
تیر بزه کرده برکما ن دو ابرو
تا کند آماج تیر مرکز د ل ها



گر یکیش از هزار وصف سرایم

باز نگفتم یکی تمام به معنی

من که حیران شدم از آن خد سرسبز

وهم کجا حلّ این حدیث و معمّا

خود بحقیقت زر تمام عیار است

آن مه تابان خوش نفس چو مسیحا

الغرض آن بذله‌گوی لعبت سرمست

جانب عاشق گشود نرگس شهلا

کرد خطابم که ای در عشق چه مجنون

یاد نداري مگر تو قصهٔ لیلا

آر بخاطر حدیث غم کش فرهاد

کز پی شیرین بباخت جان و سر و پا

گفتمش ای دلبرك شنیده‌ی اینها

سلسلهٔ عشق بسته گردنم امّا

من نه چنانم کز عشق یار هراسم

جانب عاشق نگاهدار تو جانا

از ازل آب و گلم سرشته در عشقت

دست توانای کردگار معلاّ

در قدمت گرشوم چو خاك رهی‌پست

بو که به بینم خرام آن قد و بالا

پنجه بخون دلم بیا و بیالای

بیم مدار از عذاب وعدهٔ فردا

میدهمت حجتی بمهر خط دل
خون خودم را بحل کنم بتو یکجا
زآنکه شوم گرشهید در ره عشقت
از شهداء میشوم به محشر کبرا
لیك مرا برچشان ز ساغر وصلت
جان بلب آمد دگر چه جای شکیبا

قامت (سلطانی) از فراق توخم شد
باز ندارد غرامت از تو تقاضا

ساقی نامه

خیز زجا ساقیا از آن می خوشگوار
ز بهر دفع خمار یك دوسه جامی بیار
کشم دورطل گران کنم دمی تر دماغ
زخویش بیخود شوم به بزم نیکوی‌یار
مطربك خوش نواز پنجه بمضراب کن
نوائی ازارغنون(۱) بزن به‌آهنگ‌تار
مغنیا نم نمك پردهٔ شهنا ز گو
آر برون زین نوا مرا تو از انتظار
پردهٔ شور و نوا زپي تو بی پرده زن
تاکه ببارم برخ اشگ چو ابر بهار

۱ـ نوعی از آهنك های موسیقی

خیز توهم دلبرا سپند آسا ز جا ی
دمی در این بزمگه ز مهر شوپرده دار
زرقص بی پرده‌ای برقص آور تو شمع
مجلسیان را همه ز غمزه در رقص آر
شور برانگیز خوش از حرکات خوشت
نیز گهی سوی من گشای چشم خمار
سازپریشان برخ زلف خم اندر خمت
تا به مشامم رسد نافهٔ مشک تتار
رخ نتوان‌گفت این روی چوقرص قمر
طعنهٔ زند عارضت خود بخور زرنگار
طرهٔ گیسوی تست یا شب یلداستی
موی بود بر رخت یا حبش زنگبار
لب بگشا بر سخن درّ فصاحت ببار
تا نکند یاد کس از شکر قند هار
سیب زنخدان تو غبغب سیمین تو
در نظرم آورد جلوهٔ بوس و کنار
جور بپایان بری مهر دو چندان کنم
من چو غلامان در تو بنشین شاهوار

تضمینات

تضمین باحافظ

شمیم مشک می آرد صبا از ساحت گلها
خوشا بادبهاری وخوشاآن ارغوان‌ملها
رساند نزهت باد سحر خوش مژده بردلها
الا یا ایها الساقی ادر کأساً وناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

نسیم صبحگاهان از رخ گل پرده بگشاید
جمال سوسن ونسرین خود از یك جلوه بگشاید
بسا سوسنبروسنبل زهرسو چهره بگشاید
ببوی نافه ای کآخر صبا زآن‌طره بگشاید
زتاب جعد مشگینش چه خون افتاد دردلها

کجاگردند بردیداروی تن‌پروران نائل
نه‌کرداری بود قابل نه‌برفرمان اوقائل
پی سودای خام ایدل نمی‌شاید شوی مایل
شب تاریك وبیم موج وگردابی چنین‌هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

نباید بست دل براین جهان وعیش چون هردم
چرا عاقل شود سرگرم خوان عیش چون هردم
بس آفت هاست درسر نهان عیش چون هردم
مرا در منزل جانان چه امن وعیش چون هردم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

بسود ای جهانبانی مرا خامی کشید آخر
بسوی وادی غفلت به پیغامی کشید آخر
بسر دردی کش میخانه یك جامی کشید آخر
همه کارم زخود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

زدرگاه خداوندی دمی طائب مشو حافظ
بغیر ازعلم وعرفان وادب طالب مشو حافظ
چو (سلطانی) بجز درکوی حق حاجب مشو حافظ
حضوری گرهمی خواهی از او غائب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا وامهلها

وله

بختم اگر همتی کند ز در آید
وان بت سنگین دلم ز نو به برآید
یار سفر کردهٔ من از سفر آید
بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید

هر چه گزندم رسد ز تو نبود عار
مرحمت لطف توست ای بت عیار
طالب گل هر که گشت میخلدش خار
منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

جوروجفایت برعاشقان همه با جاست
عاشق بیدل ازآنکه بی سروبی‌پاست
ترك ستم خوشتراست و راحت جانهاست
صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بوکه برآید

با غم دنیا چه سود مکنت دنیـا
جامهٔ زرین و جاه و خلعت دیبا
هیچ نیرزد بر این مشقت بیجا
بر در ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی ز درآید

از چه به پایان نمیرسد الم دهر
با من دل سوخته بود بسر قهر
دل نشود خوش بهر دیار و بهر شهر
بگذرد این روزگار تلختر از زهر
باردگر روزگار چون شکر آید

زنده دلان در جهان دمی نغنودند
جز برضای خدا سخن نسرودند
مرده دلان لب زبهر شکوه گشودند
صالح و طالح مطاع خویش نمودند
تاکه قبول افتد و چه در نظرآید

خیز و مرا ده تو ساقیا دو سه ساغر
سرخوش از آن میشوم درعشق توماهر
منت ایزد که چون توام شده ناصر
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدرآید
راه روانی که نیك مرد و سلیمند
در دوجهان فارغ از عذاب الیمند
هم بجنان چون کبوتران حریمند
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
براثر صبر نوبت ظفر آید
شهد لب لعل دوست کم ز رطب نیست
محفل جانان بری ز شور و طرب نیست
محضر (سلطانی) غیر علم و ادب نیست
غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هرکه به میخانه رفت بی خبر آید

وله

جا نادر این زمانه بسی نیك خواه باش
وزاین عمل تو شاد بزی در رفاه باش
جرمی اگر زدوست رود جرم‌خواه باش
ایدل غلام شاه جهان باش شاه باش
پیوسته درحمایت لطف اله باش

ره‌گمرهان‌دهر بجائی نمی‌برند جز جامه صبوری تن‌را نمی‌درند
کی بر محیط فضل صمیمانه ره برند
از خارجی هزار بیك جو نمیخرند
گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

روز جزا که سود ندارد دگر ستیز
بوئی دمد بحشر از آنزلف مشك بیز
لطف عطای خواجه شود غمگسار نیز
گر احمدم شفیع شود روزرستخیز
گواین تن بلاکش من پر گناه باش

شور نشور را به یقین شور دیگر است
از جن وانس ناله بصحرای محشراست
چشم امید من سوی فتاح خیبر است
آنرا که دوستی علی نیست کافراست
گوزاهدزمانه گو شیخ راه باش

مارابس است مهر و فای تو یا علي
بر سر مر است شوق لقای تو یا علي
سوگند بر تو و بخدای تو یا علی
امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بر وح پاك امامان گواه باش

به‌به زمر قد حرم شاه دین رضا
آن بارگاه دلکش و آن گنبد طلا
بر گو صبا بخسرو خوبان سلام ما
قبر امام هشتم و سلطان دین رضا
از جان‌ببوس و بر در آن بارگاه باش

بر عاشقان همیشه بباید دلی فراخ
وادی عشق هست چو پر خوف وسنگلاخ
مجنون عشق راتو نیاسوده بین بکاخ
دستت نمیرسد که بچینی گلی زشاخ
باری بپای گلبن ایشان گیاه‌باش

فضل و کمال ، کسوت اهل ادب بود
از جامهٔ ملون او کی عجب بود
مارا چه آنکه از عجم و یا عرب بود
مرد خدا که زاهد تقوی طلب بود
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

ایدل دعابه دلبر جانان همیشه کن
خود را در عشق دوست قوی‌همچو ریشه‌کن

(سلطانیا) زنقش جمالش گلیشه گن

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
و آنگاه در طریق چو مردان راه باش

وله

بگذرد این روزگار سست بنیان غم مخور
عاقبت پایان رسد غم های دوران غم مخور
بلبل آید در چمن از نو نواخان غم مخور
یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
شکوه ایدل از ستیز چرخ و نیك و بد مکن
کارها نیکو شود رخ از الم اسود مکن
خود بری از بارگاه خالق سرمد مکن
ایندل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر سپهر کج روش آنی بیاد ما نگشت
خوان الوانش که شد گسترده زاد ما نگشت
خنگ رهوارش دمی در انقیاد ما نگشت
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور

در گلستان روید از نو سرخ گل با یاسمن

لاله حمرا دمد هر سوی بردشت و دمن

نغمه پردازی نماید عندلیب خوش سخن

گر بهار عمر باشد باز برطرف چمن

چتر گل برسر کشی ایمرغ خوش خوان غم مخور

در تفکر چند ایدل سر برون آور زجیب

رو توکل برخدا کن درگذر از شك وریب

گر کسی واقف نشد از کار گردون نیست عیب

هان مشو ناامید چون آگه نه‌ای زاسرار غیب

باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که را شد دل برون ازدست و دلداری نیافت

از پی ابراز راز خویشتن یاری نیافت

شد پریشان از غم ایام و هشیاری نیافت

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت

آخرالأمر او بغمخواری رسد هان غم مخور

ماسرو جان رافدا کردیم درراهش چه غم

از بلا یارب نگهداری کن آن صید حرم

درپناه لطف خود می‌دار او را محترم

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور

برمن پژمرده دل بنمای‌لطفی ای‌حبیب
برده‌هجرت ازکف این‌عاشق‌واله‌شکیب
نیست ماراگرچه دانم‌ازرخ دلبر نصیب
حال‌مادر فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداندخدای‌حال‌گردان غم‌مخور
مگذر از کویش همای بخت‌راشهپرکند
زاوج‌رفعت‌آردت برزیر و بال و پرکَند
میشوی درخون طپان و ناگهانت سرکَند
ایدل ارسیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون‌تورا نوح‌است‌کشتی‌بان‌زطوفان‌غم‌مخور
ازتو ای سرو خرامان کامرانی کس‌ندید
هرکه‌رادیدم شده از غمزهٔ چشمت شهید
دوش‌اندروصل توداد هاتف‌غیب این‌نوید
گرچه‌منزل‌بس‌خطرناك‌است‌ومقصدناپدید
هیچ‌راهی‌نیست‌کورانیست‌پایان‌غم‌مخور
اختر برج سعادت شیر یزدان است و بس
فارس(۱)میدان‌هیجاشاه‌خوبان‌است و بس
افتخار آل یاسین میر میدان‌است و بس
شمع‌بزم‌آفرینش شاه مردان است و بس
گر توئی‌ازجان غلام‌شاه‌خوبان غم‌مخور

۱ــ شیر.

باید اندر درگه میر امامان یافت بار

دردودنیایم تولای علی (ع) آید بکار

درگلستانش تو(سلطانی) بنال‌همچون‌هزار

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای‌تار

تابود وردت دعاودرس قرآن غم مخور

وله

بعشق روی تواز قبر سرکشم از خاك

کفن بقامت خود دربرت کنم صدچاك

اگرچه دست تهی دارمی ولی دل پاك

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك

گرم تودوستی از دشمنان ندارم باك

مرا نگاه جمال تو زنده میدارد

بدهر جاه و جلال تو زنده میدارد

دلم‌حمیده خصال تو زنده میدارد

مرا امید وصال تو زنده میدارد

وگرنه هردمم ازهجر هست بیم هلاك

مرا که بهره نباشد زروی دلجویت

مگر صبا برساند شمیمی از کویت

چونافهٔختن آرد زبوی گیسویت
نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت
زمان‌زمان‌کنم ازدست غم گریبان چاك
زبعد اینهمه هجران‌وصال تو هیهات
زنو نظر فتدم بر جمال تو هیهات
بنوشم آب زعین زلال تو هیهات
رودبخواب دوچشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاك
چو زلف خویش نگر حال عاشقت درهم
ز پیش دیده روی بسپری مرا برغم
چرا دوچشم نگارا تو بفشری برهم
اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
وگر تو زهر دهی به‌که دیگران تریاك
تو را بیك نظر اهل نظر کجا بیند
کمال معنویت رهگذر کجا بیند
جمال حسن تو را بی بصر کجا بیند
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هرکسی کند ادراك
نمیروم زدرت گر زنی دو صد تیرم
وگر زتاب دو گیسو کنی بزنجیرم

بجان دوست من ازجان خویشتن سیرم

عنان نه پیچم اگر میزنی بشمشیرم

سپرکنم سر ودستت ندارم ار فتراك (۱)

بکوی یارگذر کن تو گه گهی حافظ

بزن بکوی وفایش تو خرگهی حافظ

بروچو (سلطانی) نزدش سحرگهی حافظ

بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ

که بردرش بنهی روی مسکنت برخاك

وله

لعبت خندان من کرده بلب جان من

کرده بلب جان من لعبت خندان من

هیچ نیندیشد از دیدهٔ گریان من

دلبر جانان من برد دل وجان من

برد دل جان من دلبر جانان من

چشم درافشان من نیست دگر آن من

نیست دگر آن من چشم در افشان من

محنت ورنج ملال گشته مگر آن من

از لب جانان من زنده شود جان من

زنده شود جان من از لب جانان من

۱ــ تسمه یا چرم باریکی‌است که ازعقب زین اسب می‌آویزند وباآن چیزی به ترك می‌بندند.

مرحمت مهر دوست بر من بیدل نکوست

برمن بیدل نکوست مرحمت مهر دوست

مشک تتاری وزد از خم گیسوی دوست

روضهٔ رضوان من خاک سر کوی اوست

خاك سر کوی دوست روضهٔ رضوان من

دل همه مأوای تست عاشق سیمای تست

عاشق سیمای تست دل همه مأوای تست

هرچه بخواهی بکن آنچه کنی رأی تست

این دل حیران من واله وشیدای تست

واله و شیدای تست این دل حیران من

حسن صباحت تراست دست کرامت تراست

دست کرامت تراست حسن صباحت تراست

ای مه تابان من جود و سخاوت تراست

یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست

مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من

دفتر من روی تست مسکن من کوی تست

مسکن من کوی تست دفتر من روی تست

ای بت عیار من مشک ختن موی تست

سرو گلستان من قامت دلجوی تست

قامت دلجوی تست سرو گلستان من

آی برم الغیاث کـن نظرم الغیـاث

کن نظرم الغیاث آی برم الغیاث

غمزده (سلطانی ام) دیده ترم الغیاث

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث

نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

وله

دی خیمه بپا کردم در گوشهٔ صحرائی

گفتم بحضورش فاش اسرار نهان هائی

کی یار مرا جز وصل در دل نه تمنّائی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائي

دل بی تو بجان آمد وقت است که بازآئي

چندی است از آن درگه نبود بمن الهامی

گو باد صبا آرد از کوی تو پیغامی

جان آنچه توانی داشت زد در ره توکامی

ایدرد توأم درمان در بستر ناکامی

وی یاد توأم مونس درگوشه تنهائی

هجر رخ نیکویت آزرده روانم کرد

اندر جگر آذر زد وز دست عنانم کرد

بیحاصلی از وصلت بی تاب و توانم کرد

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

کزدست بخواهدشدپایان شکیبائی

هر غنچه زآب خوش سیراب نمی‌باشد

پیوسته در این گلزار میراب نمی‌باشد

سنبل همه دم زلفش پرتاب نمی‌باشد

دائم گل این بستان شاداب نمی‌باشد

دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

عشاق سر کویت بی حوصله میرقصند

مرغان بگلستان نیز بی غلغله میرقصند

دل باختگان تو بی هلهله میرقصند

صد باد صبا اینجا بی سلسله میرقصند

این است حریف‌ایدل تا باده نه پیمائی

در کارگه وحدت ما پردهٔ دیواریم

در بارگه رحمت سرلوحهٔ اسراریم

در دارگه زحمت ما نخلهٔ پرباریم

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم

لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

روزی نبود ما را در دهر گزندی نیست

وزگردش این دوران پستی و بلندی نیست

یا خواجه زبان‌بیند یابسته به‌بندی نیست
فکر خود و رأی خود در عالم رندی نیست
کفر است دراین مذهب خودبینی و خودرائی

آیا بکه خود گویم صد سلسله آمالم
نزد کـه نمایم فاش شرح غم احوالم
زد آتش هجرانت شعله بـه پر و بالم
یارب بکه بتوان گفت این نکته که‌درعالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

از دیدهٔ پر حسرت درها چه بسا سفتم
وز جاروی مژگانم زخم دل خود رفتم
رازی که بباید گفت او را همه بنهفتم
دیشب گلـهٔ زلفت با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

آنی نبود بردل زآن غمزه خدنگی نیست
یکرنگی ما را بین هنگام دورنگی نیست
برخیز بیا جانا خود جای درنگی نیست
ساقی چمن گل را بی‌روی تورنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

خواهی به برم آئی از نو خبرم میده
پیغام ملاقات بهجت اثـرم میده

برعاشقت این مژده شام و سحرم میده
زین دایرهٔ مینا خون جگرم میده
تا حل شود این مشکل زین ساغر مینائی

برخیز زجا ایدل بوی خوش صبح آمد
با نزهت سرشاری بوی خوش صبح آمد
(سلطانی)بیحاصل بوی خوش صبح آمد
حافظ شب هجران‌شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارك باد ای عاشق شیدائی

وله

آشنائی را چه آمد آشنایان را چه شد
عهد ها آمد بپایان یار جانان را چه شد
کو وفا ومهر نیکی نیکخواهان را چه شد
یاری اندرکس نمی‌بینیم یاران را چه‌شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
بس شررها از شرار عشق اندر جان ماست
وین شرار از پیکر محنت‌کشم آنی‌نکاست
لحظهٔ آن یار بی‌پروا به یاری برنخواست
آب حیوان تیره گون شد خضرفرخ پی‌کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

درگلستان خوشهٔ سنبل بهاران با صفاست
لاله و نسرین بپای‌گل پی نشو و نماست
شاخه های ارغوان اندر گلستان دلرباست
صد هزاران گل شکفت وبانگ مرغی برنخواست
عندلیبان را چه پیش‌آمد هزاران را چه شد
روی جانان درد بیدرمان ما را خود دواست
برتن بیمار هجران وصل داروی شفاست
دوست از لعل لبش گرکام ما بدهد رواست
لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست
تابش خورشید وسعی ابر وباران را چه شد
هجر رویش شعله‌ها برمنظردل برفروخت
حق احسان را چرا براین نمط جانان فروخت
از چه یار سنگدل اندر برما دل بسوخت
زهره ساز خود نمیگیرد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
نیست از سوز الم اندر تنم جز پوستی
تیر مژگانش بجان پرّان خود از هر سوستی
کار من آشفته اینسان زآن خم گیسوستی
کس نمیگویدکه‌یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد ویاران را چه شد
راستان مهر وفا را از میان آکنده اند
ریشه های مهر بانیرا ز دل برکنده‌اند

وآن‌گیاه‌خود رو ظلمت زتن ناگنده‌اند

گوی توفیق وکرامت در میان افکنده‌اند

کس بمیدان رو نمی‌آرد سواران را چه شد

تا بکی ایدل کشم بار غم دنیا بدوش

چند بازیهای پنهان داردی این پرده‌پوش

دوش اندر گوش (سلطانی) زغیب آمد سروش

حافظ اسرار الهي کس نمیداند خموش

ازکه میپرسی‌که دور روزگاران‌را چه شد

تضمین با سعدی در توحید



شکر و سپاس یگانه خالق یکتا

آنکه ثری آفریده تا به ثریا

میزنم از نو رقم بصفحهٔ طغرا

اول دفتر بنام ایزد دانا

صانع و پروردگار حی توانا

داور بخشنده کردگار معظم

ذات قدیمی که منعم‌است و مکرم

آنکه نه جسم‌است و نی‌بچشم مجسم

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم

صورت خوب آفرید سیرت زیبا

ایکه نباشی نیازمند نیازی
ساتر عیب و یگانه محرم رازی
قاسم رزقی بهر وسیله که سازی
از در بخشندگی و بنده نوازی
مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
کافر و گبر و مجوس هر که بهر کیش
ریزه خور خوان رحمتت زکم و بیش
کومکن ایخواجه بهر رزق تو تشویش
قسمت خود میخورند منعم و درویش
روزی خود میبرند پشه و عنقا
آنکه بنی آدم از عدم برهاند
رو بسوی عرصهٔ وجود کشاند
روح به تن گه دمد گهی بستاند
حاجت موری بعلم غیب بداند
دربن چاهی بزیر صخرهٔ (۱) صماء
عقل نشاید برد بکنه تو خود پی
یا که شناسد صفات پاك تو هی هی
صیف و شتاء و ربیع آوردو دی
جانور از نطفه میکند شکر از نی
برگ تر از چوب خشک چشمه ز خارا

---

۱ ـ سنگ سخت

ازدل خاك آورد برون گهر و لعل

خون بشرائین رساندو به رگ کحل

و هم نشاید بکوی او فکند رحل

شربت نوش آفرید از مکس نحل

نخل تناور کند زدانه خرما

حضرت باری بهر دو کنگره فائق

اوست حقیقت نگاهبان حقائق

ژالهٔ فیضش همی چکد بشقائق

از همگان بی‌نیاز و برهمه مشفق

از همه عالم نهان و بر همه پیدا

هرکه بنوشد ز جام عشق زلالش

باخبر آیدخوداز جوابو سئوالش

مست شود از تجلیات جمالش

پرتو نور از سرادقات (۱) وصالش

از عظمت ماورای فکرت دانا

عشق وی از دل برد قرار و زسر هوش

بنده اگر عشق او چه سرقه کند گوش

جز پی ذکرش بجویدی لب خاموش

خود نه‌زبان در دهان عارف مدهوش

حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا

---

۱ ـ سراپرده‌ها

هست زمام و پدر بسی بتو دلسوز

اوست رساند تو را بطالع پیروز

شو تو چو پروانه خودبنور خدا سوز

هر که نداند سپاس نعمت امروز

حیف خورد برنصیب رحمت فردا

بندهٔ نوازا توئی کریم مدبر مالك ملکی و درامور مخیر

غیر تونی آفریدگار مصور بار خدایا مهیمنی و مقدر

وز همه عیبی مقدسی و مبرا

کس نتواند صنایع تو نهفتن در فصاحت به بحر عشق توسفتن

سوزن‌دانش‌کجا واینهمه رفتن ما نتوانیم حق حمد تو گفتن

باهمه کرّ وبیان(۱)عالم بالا

یك بشناشد تورا ز غنچه که بشکفت

و آندگر از بلبلی که نغمه خوش گفت

ایندل (سلطانی) عشق مهر تو بنهفت

سعدی ازآنجا که فهم اوست سخن گفت

ورنه کمال تو و هم کی رسدآنجا

۱ ـ ساکنان عالم بالا .

وله

خالقی را که گل و آب بنی آدم از اوست
پشت ایوان فلك کوشده خم محکم از اوست
بردل ریش کسان در همه غم مرهم از اوست
بجهان خرّم از آنم که جهان خرّم از اوست
عاشقم برهمه عالم که همه عالم از اوست

ظلمت قبطی شب را به برد موسی صبح
با مدادان فکند جلوهٔ طاوسی صبح
شمس کاهد بتجلیش ز قدوسی صبح
بغنیمت شمر ایدوست دم عیسی صبح
تادل مرده مگر زنده کند کین دم از اوست

کنه ذات تو نگنجد بر عقل الحاصل
ذکر تو گوید اگر عارف ره گر جاهل
طاعت غیر تو شد بار خدایا باطل
نه فلك راست مسلم نه ملك را حاصل
آنچه درسرّ سویدای بنی آدم از اوست

بجز از ذات تو نی درد و سرا کس باقیست
ای خوش آن چشم که باروی تواش میثاقیست

عاشقان را چه رهی نیك تر از مشتاقیست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست

بارادت بکشم درد که درمان هم‌از اوست

دل بسودای غم عشق تو واله باشد
دیدن روی دل آرام شفاده باشد
تیر معشوق بباید همه در زه باشد
زخم خونینم اگر به نشود به باشد

خنك ازز‌خم‌که هرلحظه مرا مرهم ازاوست

عاشق کوی خدا کی خبر از بت دارد
دیده بر عالم ناسوت و به لاهت دارد
سر شوریده بسر شور تهافت دارد
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد

ساقیا باده بده شادی آن‌کین‌غم ازاوست

نزد دادار غنی فقر و غنا یکسانست
طاعت بار خدا هر که کند انسان است
هر که بینی بجهان‌ریزه‌خور احسانست
پاد شاهی و گدائی بر او یکسانست

که بر این در همه‌را پشت عبادت خم از اوست

حیف بانگی نشنیدم ز طربخانهٔ عمر
گشت لبریز غم حادثه پیمانهٔ عمر

بین تو (سلطانی) ویران شده کاشانهٔ عمر

سعدیا گر نکند سیل فنا خانهٔ عمر

دل قوی دارکه بنیاد بقا محکم ازاوست

تضمین با سعدی

تا شمع رخت افروخت بر سوی شبستانها

دیگر نبود دل را دیدار گلستانها

عشق تو چو خوش درسی است ما را به دبستانها

وقتی دل شیدائی میرفت به بستانها

عیش و طرب آوردی برلاله و ریحانها

از نرگس سرمستت وز نزهت آن سنبل

ما را بدرون تن افتاده بسی غلغل

آن چشم خمارینت صد طعنه زند برمل

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل

با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ما را بره عشقت افتاد چه مشکلها

بیحاصلی از جانان دوراست زحاصلها

یاران همه بربستند بر سوی تو محملها

ای مهر تو در دلها وی مُهر تو برلبها

وی شور تو در سرها وی نور تو در جانها

مهر از همه بگسستیم با عشق تو پیوستیم
دل از همه ببریدیم بریاد تو دل بستیم
بنگر ز می وصلت بس سرخوش و سرمستیم
تا عهد تو بربستیم عهد همه بشکستیم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

دیگر نکنی جانا خود جور و ستم برمن
در وادی ایمن ساز یك لحظه سرای من
با باد صبا گفتم دی شرح فراقت من
تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

چون توسن عشق تو در وادی دل تازد
شوری بسر اندازد جان را برهت بازد
خون جگرم نم‌نم از دیده برون سازد
آنراکه چنین دردی از پای دراندازد
بایدکه فروشوید دست از همه درمانها

نوش است مرا برجان هرجور که فرماید
وز زلف گره گیرش کارم بگره باید
باید که مرا خاطر از عشق نیاساید
گر در طلبت رنجی بر ما برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها

برمن چه ملامت ها از غیر وزخویش آید
برخویش‌کنم هموارتا بازچه‌پیش‌آید
خواهان حقیقی را گو حال پریش آید
هرتیرکه درکیش است گو بردل ریش‌آید
ما نیز یکي باشیم ازجملهٔ قربانها

دل را زازل دادم در مهر تو سرمشقش
حاسد زپی مهرت آمد همه دم رشکش
(سلطانی) ما را بین چون سیل روان اشکش
گویند مگو سعدی چندین سخن عشقش
میگویم و بعد از من‌گویند بدورانها

وله

چه خوش است ای عزیزان دل و جان آدمیت
قدمی نکو نهادن بجهان آدمیت
طلبی صفای روحي ز روان آدمیت
تن آدمی شریف است بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

تو بخاتم ثریا همه نقش برنگینی
تو همای‌اوج قدری زچه پست‌درزمینی

بدرآ زچاه شهوت که بجز خدا نه بینی
اگر آدمی بچشم است وزبان گوش بینی
چه میان نقش دیوارمیان آدمیت

تو بروز خود بری کن خذلان جهل و ظلمت
نبود بتر بر انسان بجهان ز جهل و ظلمت
نتوان رقم نمودن جریان جهل و ظلمت
خور و خواب وخشم شهوت شغب(۱) است وجهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

عجب آنکه جز وجودت تو دگرکسی نه بینی
تو ریا و خود پرستی پی زیب خود گزینی
پی این تبه عمل هاست مدام دلغمینی
بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ بینی
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت

همه دم سمند شقوت بر واق جهل راندی
پی چیست تخم عصیان به محیط دل فشاندی
نه بمدرسی برفتی نه ز درس عشق خواندی
مگر آدمی نه بودی که اسیر دیو ماندی
که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

۱- برانگیختن فتنه فتنه انگیزی شور وغوغا

دل اگر نصیحت دوست همی بجان پذیرد
بجز از ره حقیقت ره دیگری نگیرد
برهد ز جمله هستی به بقای او نمیرد
اگر این درنده خوئی زطبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
زبرای آدمی شد چو جلال و جاه رفعت
ولی اومدام سرمست زجام عجب و شقوت
بکجا رسی بمقصد تو خودت بده مروّت
طیران مرغ دیدی تو زپای بند شهوت
بدر آی تا به بینی طیران آدمیت
برو از وجود کن دور زجان ودل تعدّی
که رسی بکامرانی زعوالمات بعدی
بنگر نوای (سلطانی) اگر تو یار سعدی
به نصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی
هم از آدمی شنیده است بیان آدمیت

وله

ای آنکه شوق عالم امکانت آرزواست
لطف عطای بیحد یزدانت آرزواست
وزخوان نعمتش همه‌دم خوانت آرزواست
ازجان برون نیامده جانانت آرزواست
زنّار نا بریده و ایمانت آرزواست

بی طاعت عمل بتو و مزدی نمی دهند
زهدی که با ریاست بجوئی نمیخرند
ره گمرهان دهر بجائی نمی برند
بردرگهی که نوبت أرنی همی زنند
موری نه ای وملك سلیمانت آرزواست

مردی و لی علم قد مردی نکرده ای
مردانه وار طاعت مردی نکرده ای
تیر بلا نخورده و مردی نکرده ای
مردی نهٔ و خدمت مردی نکرده ای
وآنگاه صف صفهٔ میدانت آرزواست

از یك الم تو نعره بدرگاه حق زنی
فارغ شوی و دفتر طغیان ورق زنی
تکیه بسی ز گفته ناحق بحق زنی
فرعون وار لاف أناالحق همی زنی
وآنگاه قرب موسی وعمرانت آرزواست

یاران تورا بجهل تو دلچسب کرده اند
ازجهل محض تو شرفی کسب کرده اند
وز تو مقام غصب بدین حسب کرده اند
چون کودکان که دامن خود اسب کرده اند
دامن سوار گشته و میدانت آرزواست

خوشدل از آنکه بر تو خدا دادرس بود
لطفش تو را مؤید و فریادرس بود

کو طاعتی که درسرت اینسان هوس بود
برخوان عنکبوت که بریان مگس بود
شهپرِ جبرئیل مگس‌را نت آرزواست
موی سیاه تو شده بر عارضت سپید
آیا ندای مرگ تو را گوش دل شنید
زین سو هوای نفس بدآن سودهد نوید
هر روز از برای سگ نفس بوسعید
یك کاسه شور باو دوتا نانت آرزواست
ای دل بسوی طاعت حق بنده وار باش
اندر محیط دائره اش نقطه وار باش
(سلطانیا) بمحضر وی پرده دار باش
سعدی دراینجهان که توئی ذره وار باش
گردل به نزد حضرت سلطانت آرزواست

وله

برما ز بعد مرگ عزیزان چه ها رود
برجسمها کفن همه جای قبا رود
وآنکه به تنگنای لحد ابتلا رود
بسیار سال ها به سر خاك ما رود
کاین آب چشمه آید وباد صبا رود

آنرا که می‌نهند بر او نام آدمی
باید به فعل وخو شود هم نام آدمی
در آدمیت او زندی گام آدمی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی
برخاك دیگران به تکبر چرا رود
آیا زچنگ گرگ اجل جان بدر بری
یا غیر یك کفن تو به همراه میبری
این سیم و زر همه بگذاری بگذری
ای دوست برجنازهٔ دشمن چوبنگری
شادی مکن که برتو همین ماجرا رود
جان آفرین کریم خداوند عالمین
ترکیب داد خلقت پاکت زماء و طین
با کبر وناز خاك تو را ساخت کی عجین
دامن کشان که میروی امروز برزمین
فردا غبارکالبدش برهوا رود
کی رام عاقلان شود این نفس شوخ چشم
پاره لگام خوش دود این نفس شوخ چشم
برسوی پرتگاه می‌پرد این نفس شوخ چشم
خاکت در استخوان رود ای نفس‌شوخ چشم
مانند سرمه دان که در او توتیا رود

جانا جهان پیر چسان کاروان سر است
چندی زمام وی همه در اختیار ماست
زآن پس بسوی عالم معنی گذار ماست
دنیا حریف سفله و معشوق بی‌وفاست
چون میرود هرآینه بگذار تا رود

باید زمهر دهر دل و جان نمود پاك
ورنه در آن سراچه ثمر آه درد ناك
هان کوششی که تا نشوی در کفش هلاك
این است حال تن که شنیدی بزیرخاك
تا جان نازنین که برآید کجا رود

ما را مراد دهر دمی بر مراد نیست
بر آستان بار خدا قلب راد نیست
غیر از گناه و جرم ثوابی به یاد نیست
برسایبان حسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود

ای کردگار لم یزل ای قادر قدیر
یا راحم العباد و یا صانع وبصیر
(سلطانیت) ببخش وبراو خورده ای مگیر
یارب نگر به بنده مسکین و دست‌گیر
از توکرم فزاید و ازما خطا رود

وله

باز از باد بهاری شد گلستان پر شمیم
چترگل افراشت‌فراش صبا درآن حریم
رشک فردوس برین گلزارگشته پرنعیم
بادگلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم
بسکه خواهد رفت بربالای ما خاك نسیم
می‌ندانم چیست حکمت در بهاران ای حکیم
راحت جان آورد درکالبد اینك نسیم
خوش بود دست نیازی درگه یزدان بریم
ای‌که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم
در قیامت برصراطت راه تشویش است وبیم
ما بجز دیوان خسران جزوه‌ای کردیم نشر
یا خوداندیشیده ایم از انقلاب روز حشر؟
وای برحال تبه‌کاران و ارون بخت حشر
قلب روی اندوده نستانند در بازار حشر
خالصی بایدکه ازآتش برون آید سلیم
عمر ضایع شد عزیزان روزوشب در شور و شر
کوز بهر توشهٔ ره جز زیان سود دگر
کوس رحلت قافله سالار زد مابی خبر
عیبت‌از بیگانه پوشیده است می بیند بصر
فعلت ازهمسایه پنهانست ومیداند علیم

پردهٔ پندار بین جسم و جان‌حایل بود
جمله اعمال ریائی هان بدان باطل بود
نیست صاحب خانه مجرم‌گرگدا کاهل بود
نفس پروردن خلاف رأی هرعاقل بود
طفل خرما دوست دارد صبرفرماید حکیم
خود نهال صبر ایدل بار و حاصل میدهد
ناشکیبائی سرآخر زهرقاتل میدهد
شرمساران درش را دوست منزل میدهد
راه نومیدي گرفتم رحمتم دل میدهد
کای گنه‌کاران هنوز امید عفو است از کریم
آنچه برما میرود یارب همه از فعل ماست
جمله نافرمانی تو روز وشب بین فعل ماست
غیرعصیان و تبه‌کاری چه کاری فعل ماست
گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست
ور به‌بخشی رحمتت عامست و انعامت عمیم
رنگ زردیٔ گنه هرگونه انصافم به‌برد
راه خسران پیا پی روح انصافم به برد
در قضاوت های مردم خوی انصافم به برد
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم به برد
همچنان امید میدارم برحمن ورحیم
عهد جای آر ونشاید عهد ایزد خلف کرد
خویش را تا چند باید با گناهان الف‌کرد

(۱۰۴)

تا بکی باید گره اندر خم این زلف‌گرد

آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد

هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم

بیش از این گفتار را نه جای شایع کردنست

در بر صانع نه ابراز صنایع کردنست

خیز (سلطانی) که هنگام تواضع کردنست

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست

وقت عذر آوردنست أستغفرالله العظیم

وله

دل خلق باید ایدل همه در رفاه داری

جز از این اگر نمائی تو که دادخواه داری

ز چه در شکست آنان عمل تباه داری

چو کسی در آید از پای تو دستگاه داری

گرت آدمیتی هست دلش نگاهداری

بخود آ زراه عقبی نتوان گذشت خود سر

توبه بند بهر این ره همه بار خود سبکتر

که بخیر و شرّ انسان بجزا دهند کیفر

بره بهشت فردا نتوان شدن بمحشر

مگر از دیار دنیا که سر دوراه داری

تو بخویشتن نظر کن که در اینجهان چه کردی
چه بغیر خود پرستی به تو داد رنگ زردي
تو بغول جهل هرگز ننموده ای نبردی
همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی
نگهی بخویشتن کن که همه گناهداری
بسرت همیشه سودای ز سر کشی و طغیان
بهوای نفس سر کش ز کفت برفت ایمان
ز کدام خوشه چیدی تو زخرمن بزرگان
ره طالبان عقبی کرمست و لطف واحسان
تو خود ازنشان مردی نه خود این کلاهداری
ندهد ریای کاری ثمری بغیر خذلان
که بطاعت ریائی نبود صفای ایمان
پی زهد معنوی کوش دمی تو از دل و جان
بچه خرمی و نازان گرو از تو برد هلمان
اگرت شرف همین است که مال و جاه داری
تو مجوی جز حقیقت بر خویش مهر میرا
که ز لوح دل حقیقت بزداید هر غمیرا
بدر آ ز جسم ظاهر که به بینی عالمیرا
چه درختهای طوبی بنشانده آدمیرا
تو بهیمه‌وار الفت بهمین گیاه داری
خود اگر اسیر نفسی عملی است زشت داری
که بمزرع عبادت نه جوی تو کشت داری

نتوان رقم نمودن که چه سر نوشت داری
بکدام رو سپیدی طمع بهشت داری
تو که درصحیفه‌چندین‌ورق سیاه داری
ز چه کاخ آخرت را ننموده‌ای مرمّت
بخود آی و نفس سر کش بنما دمی مذمت
مکن این‌ستیزه خوئی که کشی بسی ندامت
بره خداي قربی طلب ای ضعیف همّت
که نماند این تقرّب که بپادشاه داری
بگمانت آنکه جاوید در این جهان بمانی
بروی به درد حسرت که نماندت نشانی
مشکن دل ضعیفان بحیات تا توانی
تو مسافریّ و دنیا سر آب و کاروانی
نه مقوّلست پشتی که بر این پناه داری
بنگر بچشم حق بین به لباس دلق سعدی
چه حلاوتی خدا داد بکام و حلق سعدی
غم (سلطانی) ما را تو مگو بخلق سعدی
توحساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

وله

خوش بود دست عطا و صله در ملك وجود
هست زیبنده بر ابناء بشر بخشش و جود
زر بی جود و کرامت ندهد یك جو سود
شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

راستان راه سپردند تو بیراهه مرو
پند مشفق بپذیر و ز دل و جان بشنو
جهل غولی است کند عقل سلیم تو درو
ایکه در نعمت و نازی بجهان غرّه مشو
که محالست در این مرحله امکان خلود

کوششی تا نکند گردش دهرت اغفال
نکنی تکیه بر اورنگ وقار زر و مال
زانکه این دهر نماند بتو بر یك منوال
ایکه در شدّت فقری و پریشانی حال
صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود

تا توانی بجهان خوشدل و خوش باطن باش
در مصائب همه دم سخت‌تر از آهن باش
راستی پیشهٔ خود ساز و سپس ایمن باش
خاك راهی که بر او میگذری ساکن باش
که عیونست و جفونست و خدوداست و قدود

کیست آنکس که در این کاخ‌خوش و پیروزاست
آفت دهر بسی صرصر و خرمن سوز است
آتش فتنهٔ او پر شرر و جان سوز است
این همان چشمهٔ خورشید جهان افروز است
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

نشوی غرّه تو بر سیم و زر مال جهان
ز آنکه این کهنه‌سرا نیست بکس جاویدان
بین ز هر سوی روان قافلهٔ همسفران
خاك مصر طرب انگیز نه بینی که همان
خاك مصر است ولی بر سر فرعون و جنود

ای خوش آنانکه‌در این دهر زخودبی خبرند
ره بجائی بجز از کوی حقیقت نبرند
عارفان خود به جوی مسکنت دنیا نخرند
دنیا آنقدر ندارد که بر او رشك برند
ای برادر که نه محسود بماندنه حسود

گر تو خواهی که دهد نخل وجود تو ثمر
ارغوانی رخت ای دوست نگردد اصفر
ز امید همهٔ خلق نما صرف و نظر
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
که رحیمست وکریمست وغفوراست و ودود

جمله ذرّات ز آثار الوهیّت او
جن و انسند در اقرار ربوبیّت او

نبرد کنه خرد راه به ماهیّت او
از ثری تا به ثریّا به عبودیت او
همه در ذکر مناجات و قیامند و قعود

مهربان داور بخشنده خداوند جهان
قادر لم یزلی واقف اسرار نهان
خالق بنده نوازی که دمد روح بجان
کرمش نا متناهی نعمش بی پایان
هیچ خواهنده از این‌در نرود بی مقصود

ماوراء جبروتش نه خرد را مسکن
پنجه در پنجهٔ هر فکرت واهی مفکن
گول ابلیس مخور زآنکه بود مردافکن
قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن
گرت ایمان درست است بروز موعود

ره بجائی نبرد بنده اگر بد عهد است
مشکن عهد خداوند تو را تا جهد است
نظم (سلطانی) خوش طبع چو شیر وشهد است
پند سعدی کـه کلید در گنج سعد است
نتواندکه بجا آورد الاّ مسعود

وله

ای دوست نکهت سحر از گلستان تـست
سرهای راستان همه بر آستان تـست
هر محفلی که میگذرم داستان تـست
هر صبحدم نسیم گل از بوستان تـست
الحان بلبل از نفس دوستان تست

مارا بکشت سرزنش حاسد و رقیب
بنما بـرغـم مدّعیان بوسه‌ام نصیب
از حد انتظار فزون تر شـده شـکیب
چون خضر دید آن لب‌جان بخش‌و دلفریب
گفتا که آب چشمه حیوان دهان تست

این عارض است یا که بود ماه آسمان
وین مواست یاچو ابر بخورشید سایبان
نتوان نمود ز آن لب معجز بیان بیان
یوسف به بند گیت کمر بسته بر میان
بودش یقین که ملك ملاحت‌ازآن تست

تا پردهٔ نشاط مرا بر دریده ای
بر قامتم تو جامه هجران بریده ای
یکدم مرا تو با لب خندان ندیده ای
هرگز نشان چشمهٔ کـوثـر شنیده ای
کورا دهانی از دهن بی نشان تست

افشان کنی بچهره چو آنزلف عنبری
ز آن پس اگر بدکهٔ عطار بگذری
بر مشگ گیسویت همه گردند مشتری
هر شاهدی که در نظر آیدبدلبری
دردل نیافت راه که آنجا مکان تست
تا شد حدیث عشق تو اندر دلم نهان
سیل سر شگ میرود از جوی دیدگان
رحمی بحال عاشقت ای یار مهربان
از رشگ آفتاب جمالت بر آسمان
هرماه ماه دیدم و چون ابروان تست
چون قامت تو در بر چشمم بود چه غم
آرد صبا ز نزهت بوی تو دمبدم
سازد مشام تازه بشوید غبار غم
این باد روح پرور از انفاس صبحدم
گوئی مگر ز طرهٔ عنبر فشان تست
جانا در اشتیاق رخت گریمی اگر
وین جامه صبوری تن درّ می اگر
نتوان تو را چو جان به بغل گیرمی‌اگر
صد پیرهن قبا کنم از خرّمی اگر
بینم که‌دست‌من چوکمر درمیان تست
تا کی ز هجر طاقت ما طاق میکنی
ما را بوصل خویش تو مشتاق میکنی

(سلطانیا) تو جان رهش انفاق میکنی
گفتند میهمانی عشاق میکنی
سعدی ببوسهٔ ز لبت میهمان تست

وله

کنونکه وقت عبادت تو را بود موجود
بشو غبار معاصی دمی ز لوح وجود
کف نیاز بر آور به در گه معبود
اگر خدای نباشد ز بندهٔ خوشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
مکن تو چون‌وچرا هیچگه بکار خدای
ز کفر و شکر تو کی‌میشود فکارخدای
نکاهدی ز جلال و ز اقتدار خدای
قضای کن فیکونست حکم بارخدای
بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود
بشو بدادهٔ پروردگار خود ممنون
مگر بیاد نداری حکایت قارون
نهاد پای ز نخوت ز دائره بیرون
نه زنگ عاریتی بود بر دل فرعون
که صیقل ید و بیضا سیاهیش نزدود

هر آنچه گفت بدآن تیره رأی وارون بخت
مزن ندای أنا الحق که کار گردد سخت
ازاین جهان سوی دارالبوار بندی رخت
بخواند و راه بدادش کجا رود بدبخت
نبست دیده مسکین و دیدنش فرسود

اگر خدای جهان بنده اش ببخشاید
به باغ خلد رود خاطرش نیاساید
وگر زدیده سرشکی چو خون بپالاید
نصیب دوزخ اگر طلق بر خود انداید
چنان دراو جهد آتش که چوب نفت اندود

لباس زهد نباشد مراد کسوت دلق
به پوش جامه رنگین مپوش جامهٔ زرق
بشو ز راه حقیقت به عشق حق ملحق
گنه نبود عبادت نبود بر سر خلق
نوشته بودکه این ناجیست وآن ناجود

زمهر دوست هر آن دل که مشتعل آید
علائم ملکوتیش متصل آید
به صبر شاخ گل از بطن تیره گل آید
مقدر است که از هرکسی چه فعل آید
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود

هرآنکه تخم حیل کاشت کشت نتوان کرد
زمکر وخدعه‌کسی رونوشت نتوان کرد
مسلم است‌که گلخن بهشت نتوان کرد
بسعی ماشطه(۱)اصلاح زشت نتوان‌کرد
چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان‌سود

مدارهیچ گهی از بخیل چشم امید
نچیده هیچ کسی میوه‌ای ز شاخهٔ بید
عطا وبخشش ممسك بروزگار که دید
سیاه زنگی هرگز شود به آب سفید
سپید روی هرگز شود سیاه زدود

زجان و دل بشنو نغـمهٔ من و سعدی
به بر تو خوشـهٔ فضلی ز خرمن سعدی
بچین تو (سلطانی) گل ها زگلشن سعدی
سعادتی کـه نباشـد طمع مکـن سعـدی
که چون نکاشته باشند مشکل است درود

۱ــ آرایشگر

وله

عمری به تبه کاری ایام بهشتیم
در نامهٔ دیوان عمل خود چه نوشتیم
با جرم ومعاصی گل خود را بسرشتیم
خرما نتوان خورد ازاین خارکه کشتیم
دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم
برقامت خود جامهٔ صبری نبریدیم
کالای ز بازار عبادت نخریدیم
بر قافلهٔ راه حقیقت نرسیدیم
برگرد معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم
جز توبه که از لوح دل این زنگ زداید
ما را بجز از توبه چه از دست برآید
شاید که انابه گره از کار گشاید
ما کشتهٔ نفسیم بس آوخ که برآید
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
تا چند چو مرغان چمن میل بهردشت
این گردش ایام نه برکام کسی گشت
رو جانب گلزار سعادت بنما گشت
افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر وخطا درنگذشتیم

در مزرع دل تخم عمل هرکه نکشتست
هرکوکه براین لوح دو سطری ننوشتست
حقا که در اقلیم وفا هیچ نهشتست
دنیاکه دراو مرد خدا گل بسرشتست
نا مردکه مائیم چرا دل بسرشتیم
ما جز گنه و جرم نداریم بضا عت
کو از عمل محسنه سرخط رضایت
مردان خدا آمده در ظل عنایت
ایشان چو ملخ درپس زانوی ریاضت
مامور میان بسته دوان بردر و دشتیم
درگلشن توحید روان خوش بخرامد
تا روی مهی همچو توام در نظر آمد
وین عمرگران لحظه به لحظه بسر آمد
پیری وجوانی چوشب و روز برآمد
ما شب‌شدوروزآمد وبیدار نگشتیم
برخیزکه زد باد خزان فصل ربیعت
بیرون رود از کف دگر این جاه منیعت
کو مرغ سبك روح چه شد قدر رفیعت
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت
حیف است دریغا که در صلح به بستیم

این گردش ایام نه چون آب روان بود
گه فصل بهاران و گهی فصل خزان بود
وآن پیر کهن سال چو تو تازه جوان بود
چون مرغ در این کنگره تاکی بتوان بود
یك روز نگه کن که براین کنگره خشتیم

شادیم که باشد ز عمل طالع پیروز
سوزد زگنه دل همه چون شمع شب افروز
برماکه شود روز جزا یاور دلسوز
ما را عجب ازپشت وپناهی است در آنروز
کامروزکسي را نه پناهیم و نه پشتیم

آنروز ندارد ثمر افسوس و ندامت
باید ز عمل جامه براندازهٔ قامت
ای وای زرسوائی آن روز و ملامت
گرخواجه شفاعت نکند روز قیامت
شایدکه‌زمشّاطه برنجیم که زشتیم

آیا بقیامت چه شود عاقبت کار
شرمندگی حشر نماید همه را خوار
در پیشگه بار خدا داور قهار
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

رو دست بزن دامن اجلال بزرگان
شامل شودت باز مگر حال بزرگان
(سلطانی) ما را بدل آمال بزرگان
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یك خوشه به‌بخشند‌که ما تخم نکشتیم

وله

صنما بغیر مهر تو که دل نواز باشد
که‌بجز‌تو‌بهر‌دردم‌همه‌چاره ساز باشد
بنگر برآستانت دو کف نیاز باشد
شب عاشقان بیدل چه‌شب درازباشد
تو بیا کزاول شب درصبح باز باشد
نظری به نای قلبم نکنند دگر نوائی
چکنم چه چاره جویم مه من ز بی‌نوائی
نتوان نمود جانا زتو لحظه جدائی
عجب است اگر توانم که کنم سفر بجائی
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
من از آنزمان فتادم بکمند تار مویت
کنمی سپاس ایزد که شدم مقیم کویت

نتوان زشوق جانان نگهی کنم بسویت
زمحبتت نخواهم که نظر کنم برویت
که محب صادق آنست که پاکباز باشد
صنما برون خدا را توزدل ملال ماکن
شب هجر گر سر آمد تو خبروصال‌ماکن
کرمی نما وگوشی زپی مقال ما کن
بکرشمه عنایت نظری بحال ما کن
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
نه بدل مرا صبوری نه بسر بجاست هوشم
بجهان بغیر یادت بودی لب خموشم
زمی وصال عشقت من زار جرعه نوشم
سخنی که نیست طاقت که زخویشتن بپوشم
بکدام دوست گویم که محل راز باشد
به یقین تو حور هستی به چنین جمال باشی
تو بسان سروآزاد دراعتدال باشی
همه دم چوکبك صحرا خوش وخوش خصال باشی
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی
توصنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
برقیب آنچه گفتی من زارمی‌شنفتم
همه را به لوح این قلب یکان یکان نهفتم

شده‌ام صبور زین غم ، غم دل بکس نگفتم
نه چنین‌قیاس‌کردم چو تودوست میگرفتم
که ثنا وحمد گوئیم وجفا و ناز باشد

دگرم فراق شد بس تومرا زخود مرنجان
ز نگار خوبروئی چه‌خوش است لطف واحسان
مشکن زدوست‌پیمان بنما وفابه یاران
قدمی که برگرفتی تو وفا و عهد یاران
اگراز بلا بترسی‌قدم مجاز باشد

گل روی‌اوچونسرین همه دم‌ببوی سعدی
بجز ازکلام جانان توسخن مگوی سعدی
اگرش تو باز بینی غم دل بگوی سعدی
برو(سلطانی) ازین‌پس‌تو بجستجوی سعدی
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد



پندیات

و

رباعیات

در وداع ماه صیام

ساقیا از بادهٔ رحمت بجام ما بریز
حیف افسوس از کف ما رفت مهمان عزیز
درحقیقت بود بوی مقدم وی مشک بیز
می ندانم میزبانی شد بر او از خلق نیز
یا نشد اکرام از او بودیم باوی درستیز

الوداع ای ماه پرفیض عنایات خدا
ای ز تو روشن همه احکام و آیات خدا
وی زتو گلشن همه‌ارض وسماوات خدا
در تو نازل گشت قرآن و علامات خدا
ای تو شافع برگنه‌کاران بروز رستخیز

درتو بودندای‌مه‌رحمت‌گروهی‌روزه خوار
فرقهٔ بودند شبها مست و سرگرم قمار
در ره میخانه ها گشتند هرشب رهسپار
جرگهٔ در پای نقل و فرقهٔ پیش نگار
دسته ای افیونی ونوشابه نوش پای میز

لیك جمعی روزه بگرفتند با شوق تمام
درحقیقت صائم لذات بودند از حرام
برتو بنمودند بی‌حد از دل و جان احترام
برزبانشان بود ذکر خالق سبحان مدام
در پی اذکار حق بودند شبها صبح خیز

گر تو را دادند خفّت اکثری از مزدمان
نیز بنمودند یاری بر تو جمعی مؤمنان
در مجالس بس تلاوت گشت قرآن زعالمان
پس مشو از ما توشاکی نزد خلاق جهان
شو شفیع ما بَرِ حق آبروی ما مریز
ناله شب زنده داران بود در شب ها بلند
بانگ یارب یارب پرهیزکاران نژند
ذکر آمین گنه‌کاران به قلب درد مند
آه جانسوز سحرخیزان زار مستمند
تا سحرگاهان همه از خوف یزدان اشک ریز
عمر ما آمد بسر این ماه احسان هم گذشت
برگدا و سائل عریان و اعیان هم گذشت
گرگذشت از روزه خوار از روزه داران هم گذشت
روسیاهیّ ذغال اینك زمستان هم گذشت
درحقیقت ماند بهر روزه خواران خود دو چیز
پیش نفس خود خجل در نزد داور روسیاه
پیرو فرمان شیطان وزگنه گم‌کرده راه
رهر و وادی خسران سرخوش جرم و گناه
غرقه اندر بحر عصیان دل بری از اشك و آه
همچو (سلطانی) که باشد از بصر خونابه ریز

اندرز بفرزند

ایزد بخشنده خدای جهان — دارد از آن لطف که بر بندگان
یك پسری کرد کرامت بمن — می نهمش نام نکو بوالحسن
طفل نکونام چه‌زیبا چه زشت — در نظر باب بـود چون بهشت
در نظر باب چنین میرسد — بربصر غیر چو آیـا رسد
دخترکم دستخوش ماتم است — باز بوی شوهر وی همدم است
بر پسرم چند نصیحت کنم — تا مگرش ز اهل بصیرت کنم
جان پسر ای خلف هوشمند — ازپدر خویش نما گوش پند
تا زمیان گوی سعادت بری — ساز عمل و رنه ندامت خوری
در همهٔ عمر سحر خیز باش — ز آه سحر خیز به پرهیز باش
هست سحر بسکه خوش و بانشاط
روح بـوی مـی‌طلبد ارتباط
وقت سحر خیز و برو طـرف جوی
خوب تـو از آب بشو دست و روی
پاك نگهدار به تن پیرهن — جامهٔ پاکیزه بود زیب تن
نیك ستن خاك ز کفش و کلاه — دوست بسر خصم کند پا نگاه
جامه چه پاکیزه نمودی به بر — بعد در آئینه بخود کـن نظر
نرم وخشن هر چه توانی بپوش — لیك پی پاکیش‌از جان بکوش
جامه خشن یا که ز دیبا بـود — نیك به پوشیش چو زیبا بود
در بـر غیر ای پسر با هنر — دست تو در گوش و به‌بینی مبر
در بر مردم زتو کاهد جلال — گربن دندان بنمائی خلال

بر سر سفره منشین ترك تاز   دست بهر سو منمائی دراز
میخور از آن ظرف که در نزد تواست
کاسهٔ غیری تو مبر هیچ دست
قوت بده بر شکم از بیش و کم   هر چه بریزی به شکم هست کم
ز آنکه شکم بنده فتد در بلا   دور شود در همه حال از خدا
باش تو باما در خود مهربان   بندگیش کن ز دل و هم ز جان
چشم ادب بین بگشا بر پدر   از پدر خویش مپیچان تو سر
از تو چو این دو بشوندی رضا   داور یکتا ز تو گردد رضا
مام و پدراز تو چوخورسندشد   پس ز تو خرسند خداوند شد
بگذری از دکّه وبازار و کو   نیز تو معقول و مؤدب برو
چونکه روی با ادب و با تمیز   نزد همه خلق تو گردی عزیز
ساکت و صامت بدبستان برو   باش متین یاوه به یاران مگو
در سر هردرس تو باهوش باش   گر همه چشمند توهم‌گوش‌باش
سعی نما آنچه بگفت او ستاد   چابك و هم چست بگیری تویاد
هست زبانها همگی از زبان   نقطهٔ فرق است زبان با زیان
گوی سخن جان پسر آنقدر   تاز نهفتنش نیابی ضرر
جز سخن راست مگو باکسی   در سخن یاوه زیان‌ها بسی
ازسخن راست مپیچی تو سر   گر ضررت میرسد اندر ضرر
باد زبان تو بریده ز کام   گر پی دشنام نماید قیام
عیب کسان را تو مبر بر زبان   آدم بی عیب که دارد نشان
گوی بکو دور شو از یاربد   هست بدتر یاربد از مار بد

ماربد ار زهرت بر جان زند
یار بدت راه دل و جان زند
گاه کلام دگـر ان دم مزن
هر چه کنی معرکه بر هم مزن
برسخن سفله تو رغبت مبر
ز آنکه تو بالطبع شوی‌سفله‌ور
رو تو در ایام جوانی پسر
کسب نما علم و کمال و هنر
تا که به پیری شودت دستگیر
وای برآن پیرکه باشد فقیر
صنعت وحرفت چو نداری بدست
گردش‌دوران بتو بدهد شکست
هر که نداند بجهان قدر وقت
باد صفت عمر وی‌از دست رفت
بخت بلند از تو اگر روی‌تافت
در اثر جهد توان باز یافت
لیك بجز وقت چو شد ناپدید
با گهر و سیم نشاید خرید
شب‌که‌روی جامه‌خواب‌ای پسر
دفتر روزانه خود کن نظر
بین که در آنروز به‌علمت فزود
یا که فلان برد ز جهل تو سود
فوت شود روزی اگر از تو کار
ز عمرتو آنروز نیاید شمار
هست یکی نکتهٔ دیگر بدان
جان پسر قدر جوانی بدان
من چوبرفتم تو بمانی همی
دفتر و این درس بخوانی همی
چون رسی اینجاتو مرا یاد کن
روح من از فاتحهٔ شاد کن
آنچه به باب تو عیان‌بودگفت
درّ معانی همه یك یك بسفت
هست‌ز (سلطانی)همین یادگار
این تواین لوح‌که قدرش بدار

رباعی

افسوس که شد دفتراعمال سیاه ز افعال تباه وکثرت‌جرم و گناه
من‌غیرگنه جوی ندارم حسنات لا حول و لا قوة إلاّ باللّٰه

وله

هر لحظه غمم بغم فزون خواهد شد
اعمال بدم ز حد برون خواهد شد
یارب نبود مرا بجز لطف تو یار روزي‌که‌روان‌زتن برون‌خواهدشد

وله

ایدل بجهان حرمت پیران چه خوش است
بر سوختگان درد درمان چه خوش است
گر لذت دهر را ز جان خواهانی
با مردم این زمانه احسان چه خوش است

وله

آنانکه ز عشق حق خریدار شدند
از نیك و بد زمانه بیزار شدند
نقدینه جان خویش در راه خدای
بفروخته و برون ز بازار شدند

وله

در هر گرهی کار گشایش باشد قدر و شرف مرد به دانش باشد
گر عالم بی ریا و بیغش دیدی الحق که سزاوار ستایش‌باشد

وله

یارب ز کرم مشکلم آسان‌میکن پیوسته مرا طالب ایمان‌میکن
از مصلحت خویش نشد مفهومم هر کار صلاح‌تو بودآن میکن

وله

تا چند دلا بخواب غفلت‌خفتن یکدم بخود آی‌چون ببایدمردن
با اینهمه‌گرد آوری‌مال ومنال جز یك کفنی‌بیش نخواهی‌بردن

وله

این دهر پر از فتنه چه بر سر دارد
نه رحم به کهتر و نه مهتر دارد
بس کرده جوانان شکم خاك نهان
بس درّ گرانبها که در بر دارد

وله

جانا تو بمال گر چه قارون باشی
در حکمت اگر همچو فلاطون باشی
بي مصلحت پیر مکن کاری را
گر آنکه سکندر و سلیمان باشی

وله

از شعبده بازی جهان یاد آرید
وز حیله گری های حنان یاد آرید
هر گاه غم زمانه و افر گردید از خاك قبور مردگان یاد آرید

وله

دلهای شکسته منزل یزدان است
ز اسرار خدا بسی در او پنهان است
زنهار تو مشکن دل دلسوخته گان
کز سوز دل است خانه‌ها ویران است

وله

از بهر یکی درد دو صد درمان است
از بهر یکی نکته دو صد برهان است
فرمود رسول مدنی صلی الله علیه وآله با اصحاب
الحق که حیا یك صفت از ایمان است

وله

در روز ازل که خاك ما بسر شتند
در لوح قضا و قدر این بنوشتند
کآدم بجهان بدون محنت نبود
بی بودهٔ ما تخم الم را کشتند

وله

دنیا بمثل زمین پر خار و خس است
مؤمن بدرون او چو مرغ قفس است
خواهی چو بکس دو روز الفت گیری
گویند که بر خیز تو راعیش بس است

وله

در دهر خراب هیچکس بی غم نیست
دل نیست که بارنج و الم توأم نیست
هرگز بجهان لبی ندیدم خندان
بی محنت و غم یقین بنی آدم نیست

وله

پیوسته غم زمانه رنجور خورد
دایم گل سرخ نیش زنبور خورد
دهقان بیکی سال خورد خون جگر
تا شربتی از خوشهٔ انکور خورد

وله

آورد برون خدایت از کتم عدم
تا آنکه زنی براه ایمان تو قدم
استاد ازل زد بسر لوح قلم گفتا ز عدم آمده‌اي رو بعدم

وله

آمیزش با بدان چو شیشه است به سنگ
چون پنبه بر آتش است یا جامه برنگ
زنهار مجالست مکن با آنان
خواهی بتن ار نپوشی این کسوت ننک

وله

یارب بره خویش تو ارشادم کن
از محنت این زمانه آزادم کن
روزی که دمند نفخهٔ صور بحشر ازوصل حسین بن علی شادم کن

پدر

فرزند برومند بدان قدر پدر را
تا آنکه ندادی ز کف آن پاك گهررا
فرمان پدر هست چو فرمان الهی
این مکتب دین است مپو راه دگررا
با چشم ادب بین بنگر چهرهٔ او را
شایستهٔ تو نیست زنی طعنه پدررا
هر روز و شب او در پی تحصیل معاش است
بهر طلب نان بخورد خون جگررا
باشد که تو آسوده و جاوید بمانی
بیند بجهان شادو نکو نام پسررا
چون جان گرامی‌است‌پسر در نظر باب
سازد ز کجا دور ز خود نور بصررا
در مهد پی آنکه تو آسوده بخوابی
از خویش برد خواب و خورشام‌سحر را

اوبهر تو از فکر تو فکرش بود افزون
بنگر به شط دیدهٔ او اشک بصررا
شاد است که نقدینهٔ جان راه تو بازد
اما چه کند داده ز کف درهم و زررا
زینهار حذر کن‌تو ز دشنام و ز پرخاش
هشدار نیاری بصدا زنگ خطر را
(سلطانی)ازاین بیش چه گوئی بر دانا
داند پسر نیک سیر قدر پدر را

غلطنامه دیوان سلطانی

لطفاً قبل از مطالعه نادرستیهای زیر را اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴	۶	امرداد	خرداد
	۳	گویم	گریم
	۹	پور	پود
	۹	رقتم	رفتتم
	۱۸	برکاهی	پرکاهی
	۱۹	سردورائی	سردوراهی
۵۶	۱۴	ری	دی
۵۹	۸	بادوی	باد دی
۶۳	۱	دل شب	در شب

خواهشمندم جهت تکمیل آثار اینجانب از جلد دوم
این دیوان هم خریداری فرمائید